

برنده ی جایزه ی پن همنگوی
pan Hemingway

انتظار

چاپ دوم

نوشته ی: ها جین
ترجمه: نفیسه سلطانی



انتظار

نویسنده: ها جین

ترجمه: نفیسه سلطانی

نشر روزگار

۱۳۸۴

برنده‌ی جایزه ادبی پی همنگوی

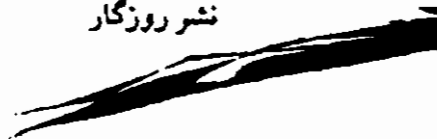
جین، ها، ۱۹۵۶ - م.
انتظار / ها جین؛ ترجمه نفیسه سلطانی. - تهران: روزگار، ۱۳۸۲.
ISBN 964-405-238-2
ص.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Waiting.
عنوان اصلی:
۱. داستانهای آمریکایی - - قرن ۲۰ م. الف. سلطانی، نفیسه، مترجم.
ب. عنوان.

۸۱۳ / ۵۴
الف ۹۹۳ ج
۱۳۸۲
۳۲۹ - ۸۲ م
PST۵۵۷/۱
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران



نشر روزگار



انتظار

نویسنده: ها جین

ترجمه: نفیسه سلطانی

چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۴

شمارگان: ۳۵۰۰

صفحه‌آرایی: نشر روزگار (زینب نورپور)

چاپ و صحافی: دهکده

آدرس پست الکترونیک: (e.mail)

info@roozgarpub.com

دفتر: خ دانشگاه - خ لبافی‌نژاد - پلاک ۱۲۸ - طبقه‌ی همکف

تلفکس: ۶۴۹۷۳۰۰

شابک: ۲-۲۳۸-۴۰۵-۹۶۴

ISBN :964-405-238-2

بخش اول

لین کونگ در اواخر سال ۱۹۶۳ از دانشکده پزشکی ارتش فارغ التحصیل شد و در شهر موجی به عنوان یک پزشک مشغول به کار گشت. در آن زمان دانشکده پرستاری زیر نظر بیمارستان بود و بیمارستان از طریق یک دوره فشرده شانزده ماهه پرستارانی جهت فعالیت در ارتش مانچاریا و اینر مونگولیا تربیت می کرد. زمانی که مانا ویو در پاییز سال ۱۹۹۴ در دانشکده پرستاری ثبت نام کرد، لین درس زیست شناسی را تدریس می کرد. مانا دختری فعال و شلوغ بود و در ضمن عضو تیم والیبال بیمارستان بود. برخلاف بیشتر همکلاسی هایش که کم سن و سال بودند و تازه امسال دبیرستان را تمام کرده بودند او به مدت سه سال در بخش ساحلی به عنوان تلفنچی کار کرده بود و از همه همکلاسی هایش بزرگتر بود. بیش از ۹۵ درصد دانشجویان دانشکده پرستاری دختر بودند و در نتیجه افسران جوان مقیم شهر موجی اغلب تعطیلات آخر هفته شان را در بیمارستان سپری می کردند.

اغلب افسران جوان خواهان یافتن نامزدی برای خود بودند، اما از آنجا که این دانشجویان جوان هنوز تحصیل می‌کردند اجازه نامزدی با هیچ پسری را نداشتند. دلیل عمده‌ای که تمام افسران علاقه‌مند به این دختران دانشجو بودند این بود که به نظر آن‌ها اینها دختران خوبی بودند. دختر خوب به آن معنا که آن‌ها پاکدامن و عفیف بودند در غیر این صورت نمی‌توانستند به ارتش ملحق شوند.

در یک بعد از ظهر تابستانی مانا تک و تنها در حمام خوابگاه مشغول شستن لباسهایش بود که ناگهان جلوی در حمام چشمش به افسر جوانی با صورت کک مک و لاغر اندام خورد. افسر جوان سر و وضع آشفته و به هم ریخته‌ای داشت، یقه پیراهنش کثیف و دکمه بالای ژاکتش هم افتاده بود. او آهسته به مانا نزدیک شد و پایش را محکم به آب داخل وان زد، و بلافاصله پای دیگرش را هم محکم به آب زد. قیافه‌اش درست مثل موش آب کشیده شده بود، خیس خیس. به خاطر اینکه مانا خوشش بیاید این عمل را چندین بار تکرار کرد. سپس نگاهی به مانا انداخت و پوزخندی زد، مانا هم لبخندی زد. کم‌کم شروع به صحبت کردند. افسر جوان باب صحبت را در دست گرفت و گفت: من رئیس ایستگاه رادیویی در اداره مرکزی شهر موجهی هستم. در حین صحبت مدام دستانش را تکان می‌داد. افسر جوان از مانا پرسید: شما اهل کجایید؟ مانا گفت: استان شاندونگ اما این حقیقت را پنهان کرد که والدینش را در سه سالگی در تصادفی از دست داده و یتیم بزرگ شده است.

افسر جوان پرسید: اسمتان چیست: مانا

من هم می دونگ اهل شانگهای هستم.

مانا احساس کرد که صورتش از خجالت سرخ شده، در نتیجه دوباره مشغول شستن لباسهایش شد. اما مثل اینکه افسر جوان ول کن نبود و دوست داشت باز هم با او صحبت کند. سپس دستش را به سوی مانا دراز کرد و با صدای بلند گفت: خوشحالم که شما را ملاقات کردم خانم مانا.

او با لبخندی دستش را رد کرد و گفت: متاسفم، نمی توانم، دستم پر کف صابون است. می دونگ در حالی که دستانش را به هم می مالید گفت: راستی، تو شهر موجی را دوست داری؟

به نظرم شهر خیلی خوبیه.

واقعاً! حتی آب و هوایش!

مانا با خنده گفت: بله شهر موجی را خیلی دوست دارم. راستی، نگفتی چرا چندین بار پاهایت را شستی؟

می دونگ با دستپاچگی گفت: واقعاً. من، این کار را کردم!

مانا گفت: چه کفشهای قشنگی داری.

می دونگ با پوزخندی گفت: دختر عمه ام آنها را از شانگهای برایم فرستاده است. راستی، شما چند سالتان است؟

مانا از سوالش خجالت کشید و سرخ شد و زود صورتش را برگرداند.

می لبخندی زد و گفت: منظورم این بود که آیا نامزد دارید؟

قبل از اینکه مانا فکر کند که چه جوابی به او بدهد یکی از همکلاسی هایش با سطل آب وارد اتاق شد و در نتیجه حرفهایشان نیمه تمام باقی ماند.

هفته بعد او نامه‌ای از طرف می دونگ دریافت کرد. در آن نامه می از اینکه در حمام و با آن سرووضع کثیف که در خور یک افسر نبود مزاحم او شده بود عذرخواهی کرده بود. او از اینکه آن سوالات احمقانه را کرده بود از خودش خجالت می کشید. می در نامه از مانا خواسته بود که او را ببخشد. در جواب مانا نامه‌ای برایش نوشت و به او گفت: که نه تنها از کارهای او آزردہ خاطر نشده بلکه برایش جالب هم بوده است.

هر دو آن‌ها حدود ۲۵ سال سن داشتند و هیچکدام تا به حال عاشق نشده بودند آن‌ها هفته‌ای چند بار به هم نامه می نوشتند. در طول دو ماه همه تعطیلات آخر هفته را در تئاتر و پارک و کنار رودخانه با هم قرار می گذاشتند و همدیگر را ملاقات می کردند. می دونگ از شهر موجی متنفر بود. او از زمستانهای سخت و بادهای شمالی که از سیبیریا می وزید وحشت داشت. مه و هوای آلوده‌ای که فضای شهر را پر کرده بود گلو درد او را تشدید می کرد. شغلش که مربوط به رونویسی و انتقال تلگرافها بود قوه بینایی اش را ضعیف کرده بود. او از این وضع ناراحت بود و مدام شکایت می کرد.

مانا سعی می کرد با حرفهای دلسوزانه او را آرام کند. به طور غریزی او مردی آرام و ضعیف بود. بعضی مواقع مانا احساس می کرد که او مثل بچه کوچکی است که به مراقبت یک خواهر بزرگتر یا مادری مهربان احتیاج دارد.

در یک بعدازظهر پاییزی روز شنبه آن‌ها در پارک ویکتوری همدیگر را ملاقات کردند. هر دو در زیر درخت بیدی در کنار رودخانه نشستند و شروع به تماشای یک گروه از بچه‌ها که در آن طرف رودخانه مشغول

بازی بودند شدند. در سمت راستشان حدود ۱۰۰ متر آن طرف تر الاغی به درخت بسته شده بود و مدام دمش را تکان می داد. صاحبش روی چمن دراز کشیده بود و چرت می زد و کلاه سبزی روی صورتش گذاشته بود تا آفتاب اذیتش نکند. بو و عطر گلها فضا را پر کرده بود. ناگهان می دونگ دستش را به سمت مانا دراز کرد و شانه اش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد. مانا فریاد زد: چه کار می کنی! فریاد ناگهانی اش اردک ها و غازهای داخل آب را ترساند.

مانا قصد و نیت می را از این عمل نمی دانست و تصور می کرد او می خواسته عمل ناشایستی انجام دهد. او به یاد نمی آورد تابه حال به این اندازه به کسی نزدیک شده باشد و کسی او را بوسیده باشد. می گیج شده بود. نمی دانست چه بگوید! آهسته زمزمه کرد نمی خواستم شما را عصبانی کنم.

دیگه این کار را نکن.

باشه، دیگه تکرار نمی کنم. پس از گفتن این حرف می از او فاصله گرفت و به سبزه ها خیره شد. از آن پس اگر چه او دیگرمی را سرزنش نمی کرد اما در برابرش مقاومت می کرد و حسش نسبت به پرهیزکاری و تقوی، جلوی تن دادن به خواسته های می را می گرفت.

روزی می به او گفت که دیگرمی تواند دوری او را تحمل کند و در تمام لحظات و ثانیه ها به فکر اوست و هر شب وقتی تفنگ به دست تنهای تنها در قرارگاه اداره مرکزی قدم می زند به او و آینده شان می اندیشد.

می دو ماه قبل از اتمام تحصیلاتش به او پیشنهاد ازدواج داد و

خواهان این شد که هر چه زودتر بدون هیچ تاخیری با هم ازدواج کنند. مانا با شنیدن این حرف فکر کرد که می دیوانه شده است. گرچه خود او هم هر شب ساعتها به می فکر می کرد و باعث می شد که شب کم بخوابد و صبح با سردرد بیدار شود و نمراتش افت پیدا کند، این افکار باعث شده بود که او اغلب حالت عصبی داشته باشد و به دیگران پرخاش کند. با وجود همه اینها ازدواجی با این عجله به نظرش صحیح نبود.

اول آنکه مانا مطمئن نبود که پس از فارغ التحصیلی اش به کدام واحد در ارتش اعزام می شود. همچنین ازدواج در این موقعیت به آن معنا بود که او رابطه عاشقانه ای داشته است و این عمل تنبیه و مجازات و جدایی از همسرش را به دنبال داشت. در سالهای اخیر روسای دانشکده برخی از عشاق را به نقاط مختلف فرستاده بودند.

مانا پیشنهاد ازدواج می دونگ را برای هیچکس به غیر از استادش آقای لین کونگ که مردی متاهل و مهربان بود و از نظر خیلی از بچه ها به عنوان یک برادر بزرگتر بود بازگو نکرد. لین هم تایید کرد که ازدواج در چنین موقعیتی کاری احمقانه است و بهتر است آن ها مدتی منتظر بمانند تا مانا فارغ التحصیل بشود و سپس تصمیم بگیرند که چه کار کنند. او قول داد که نمی گذارد کسی از رابطه بین آن ها بویی ببرد. همچنین گفت: در صورتی که می در تصمیمش تغییر نظر دهد او در پیدا کردن شغلی مناسب به مانا کمک می کند.

سرانجام مانا توانست می دونگ را متقاعد کند که هم اکنون زمان مناسبی برای ازدواج آن ها نیست و آن ها دیر یا زود با هم ازدواج

می‌کنند. هر چه به زمان فارغ‌التحصیلی مانا نزدیک‌تر می‌شد هر دو آن‌ها بی‌حوصله و کسل‌تر می‌شدند و امیدوار بودند که مانا در شهر موجی بماند.

پس از فارغ‌التحصیلی قرار بر آن شد که مانا در موجی بماند و در بخش پزشکی و دارویی بیمارستان به عنوان یک پرستار مشغول به کار شود. خوشحالی آن‌ها مدت زیادی طول نکشید چرا که یک هفته بعد می‌متوجه شد که ایستگاه رادیویی که او در آن کار می‌کرد قرار است به بخش دیگری در شهر فوجوان که ۸۰ مایل دور از شهر موجی و نزدیک به مرز روسیه بود انتقال یابد. وقتی مانا اوضاع در هم و برهم می‌را دید به او گفت: ناراحت نباش، سخت کار کن و امیدوار باش. من منتظرت می‌مانم. گرچه مانا هم دل شکسته بود اما احساس می‌کرد که می‌مردی احساساتی‌تر از اوست. او می‌خواست که می‌قوی‌تر شود، مردی شود که او بتواند در روزهای بدبختی و مشکلات زندگی به او تکیه کند، چرا که زندگی همیشه بر وفق مراد آن‌ها نخواهد بود. می‌پرسید: چه موقع با هم ازدواج می‌کنیم.

قول می‌دهم به زودی زود.

با وجود این حرف مانا مطمئن نبود که آیا دیگر می‌به موجی برمی‌گردد یا نه.

هر چه به زمان حرکت می‌نزدیک‌تر می‌شد او عصبی‌تر می‌شد. چندین بار می‌تصمیم گرفت دست از این کار بردارد و به شانگهای برگردد اما مانا او را از این کار منصرف کرد. می‌می‌گفت: کار کردن در ایستگاه راه‌آهن و یا مراکز نفتی در داخل چین بهتر از کار کردن در کنار

مرز است. هنگامی که مانا برای خدا حافظی از می جلوی در ورودی اداره مرکزی رفت، فراموش کرد دستکشش را با خودش ببرد.

هوا به شدت سرد بود و تحمل سرما غیرقابل تحمل بود. می دستکشش را به او داد اما مانا نمی توانست آن ها را قبول کند چرا که به نظر او می بیشتر به آن ها احتیاج داشت. می سوار ماشین شد تمام همراهی هایش از شدت برف و یخ سفید شده بودند. آنتن های رادیویی روی ماشین به شدت تکان می خوردند و صدا می کردند. بارش برف شدید تر شده بود و هوا به شدت سرد بود. بیرون از ماشین مردی بلوکهای چوبی را در کامیونی جاسازی می کرد. راننده چرخهای عقبی ماشین را امتحان می کرد تا مطمئن شود که زنجیر چرخ محکم است.

راننده سوار ماشین شد و راه افتاد. اشک در چشمان می جمع شده بود. نمی خواست دستهای مانا را رها کند اما کم کم دستانشان از همدیگر جدا شد. می می خواست فریاد بزند و بگوید مانا منتظرم بمان، اما جلوی دوستانش خجالت می کشید و جرأت این کار را نداشت. چشمان مانا هم از اشک پر شده بود و جایی را نمی توانست ببیند، مدام لبش را گاز می گرفت تا اشکش نریزد.

زمستان های شهر موجی طولانی بود. تا اوایل ماه می برف می بارید. در اواسط ماه آپریل، زمانی که رودخانه سونگها شروع به شکستن می کرد مردم به کنار رودخانه می رفتند تا تکه های بزرگ یخ را که روی آب شناور می شد را تماشا کنند. بچه ها از روی یخهای شناور می پریدند و با سبدهایی که در دست داشتند اردک ماهی و گربه ماهی و ماهیهای دیگری که به خاطر تکه های یخ مرده بودند را می گرفتند. مدام

صدای سوت قایقهای بادبانی از عرشه به گوش می‌رسید. وقتی یخهای کانال اصلی آب می‌شد کشتی‌ها و قایقها شروع به حرکت می‌کردند و با زدن شیپور به مردم سلام می‌کردند و بچه‌ها برای آن‌ها دست تکان می‌دادند.

در شهر موجی فصل بهار بسیار کوتاه بود. صدای سروصدا و بازی بچه‌ها از هر گوشه می‌آمد در فصل بهار بیشتر روزها باران می‌بارید و هوا را زیبا و تمیز می‌کرد.

عطر شکوفه‌های یاس مست‌کننده بود. پیرمردها و پیرزن‌ها هنوز در این فصل نیز خودشان را با لباسهای گرم می‌پوشانند.

تمام درختان زردآلو و هلو با هم شکوفه می‌دادند. پس از دو هفته از آغاز فصل بهار، تابستان هم شروع می‌شد. آنقدر فصل بهار کوتاه بود که مردم موجی به همه می‌گفتند که شهرشان تنها سه فصل دارد.

در نامه‌ای که مانا برای می نوشت همه تغییرات فصلی را برایش توضیح داد. می همیشه در نامه‌هایش از زندگی در مرکز رادیویی شکایت می‌کرد. به گفته او تعداد زیادی از سربازان به خاطر کمبود سبزیجات دچار شب‌کوری شده بودند. همچنین موهای سرشان پر از شپش شده بود چرا که نمی‌توانستند حمام بگیرند. همچنین در نامه‌هایش می نوشت که حدود ۱۴ کیلو لاغر شده و درست مثل اسکلت شده است. برای اینکه مانا او را دل‌داری دهد هر ماه یک بسته کوچک پسته شامی برایش می‌فرستاد.

در یکی از بعد از ظهرهای ماه ژوئن، مانا و دو پرستار دیگر در حال والیبال بازی کردن بودند. پس از مدتی سرباز مسئول نامه‌ها و

روزنامه‌ها از راه رسید و نامه‌ای به مانا داد. مانا روی پاکت نامه را خواند، نامه از می دونگ بود و دوستانش برای آنکه سر به سرش بگذارند همگی یک صدا فریاد زدند: اوه بچه‌ها نامه عاشق رسیده.

مانا پاکت نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد هر چه بیشتر می‌خواند شوکه‌تر می‌شد. می در نامه‌اش نوشته بود که دیگر قادر به تحمل زندگی در مرکز رادیویی نبوده و در نتیجه تقاضای مرخصی کرده که با تقاضایش موافقت شده و به شانگهای برگشته است. در آنجا تصمیم گرفته با دختر عمه‌اش ازدواج کند. همچنین نوشته بود که بدون ازدواج نمی‌توانسته کارت اقامتی که برای زندگی و استخدامش ضروری بوده را بگیرد. درواقع او و دختر عمه‌اش قبل از درخواست می برای مرخصی با هم نامزد شده بودند در غیر این صورت او نمی‌توانست به شانگهای برود چرا که اهل استانهای حومه شهر شانگهای بود نه خود شهر شانگهای. می در نامه‌اش نوشته بود که خیلی متاسف است و امیدواره که مانا به زودی او را فراموش کند.

مانا نمی‌دانست چه کار کند! فقط سکوت کرد، سکوتی طولانی.

دوستش شین پرسید: مانا خوبی، حالت خوبه، چی شده؟

مانا سرش را تکان داد و گفت: هیچی، سپس سه تایی شروع به بازی کردند. ناگهان توپی به مانا خورد و او وحشیانه توپ را پرتاب کرد. همگی فریاد زدند: آفرین مانا، خیلی خوب زدی. چشمان مانا پر از اشک بود و مرتب عرق می‌ریخت. ناگهان توپ دیگری به سمتش آمد، اما وقتی بلند شد تا توپ را بگیرد سرش گیج رفت و با سر به زمین افتاد. دوستانش با عجله به سمت او دویدند، از پیشانی‌اش خون

می آمد.

در طول وقفه بین بازی دوستانش از او خواستند تا به درمانگاه برود و برای نیمه دوم به بازی برگردد. اما مانا در بین راه تصمیم گرفت به خوابگاه برگردد. حال و حس راه رفتن نداشت.

بار دیگر تنهای تنها در اتاقش نامه را خواند و اشک ریخت. سپس نامه را مچاله کرد و روی میز انداخت و خودش را روی تختخواب انداخت و شروع به گریه کرد، از شدت عصبانیت بالشش را گاز گرفت احساس می کرد قلبش شکسته است اما چه کار می توانست بکند.

وقتی ساعت ۹ دوستانش برگشتند او هنوز گریه می کرد. آن ها نامه را برداشتند و شروع به خواندن کردند. حیران بودند نمی دانستند چه کار کنند، تصمیم گرفتند او را دلداری دهند، به نظر آن ها می خیلی دل سنگ بوده که توانسته این کار را با مانا بکند. اما حرفهایشان مانا را عصبی تر می کرد. آن شب او صورتش را نشست و مسواک هم نزد و با همان حالت عصبی به خواب رفت. در طول شب چندین بار بیدار شد و آرام گریه کرد تا دوستانش بیدار نشوند. اشکش تمامی نداشت و اعصابش به هم ریخته بود.

چند هفته ای مریض شد. حس می کرد پیر شده است، دیگر حال و حوصله هیچ کاری را نداشت و از اینکه زودتر از اینها با می ازدواج نکرده بود پشیمان بود. تمام بدنش کوفته و خسته بود. با وجود اعتراض دوستانش از تیم والیبال بیرون آمد. بیشتر وقتش را در تنهایی سپری می کرد، دیگر به سر و وضع و لباسش اهمیتی نمی داد. در واقع ۲۶ سالش بود. اما پیرتر و افسرده تر به نظر می رسید. در بیمارستان سه

دختر ترشیده کار می‌کردند و به نظر می‌رسید که مانا هم یکی از آنها باشد. او دختری جذابی نبود اما در عین حال قد بلند و لاغر اندام بود و همچنین تَن صدای زیبا و دلنشینی داشت. در شرایط طبیعی او هیچ مشکلی برای پیدا کردن نامزدی برای خودش نداشت اما در بیمارستان حدود یکصد پرستار جوان و ۲۰ ساله بودند و افسران جوان ترجیح می‌دادند که از میان آنها نامزدی برای خودش پیدا کنند. در نتیجه مردان کمی علاقه‌مند به مانا بودند. تنها یک سرباز بود که به او توجه زیادی نشان می‌داد. اما او هم مردی خپل و کوتاه و اهل استان سبزچوان بود، مانا هیچ علاقه‌ای به او نداشت و از آنجا که او مردی زیرک و حقه‌بار بود. مانا همیشه سعی می‌کرد دور از چشم او باشد تا مزاحمتی برایش ایجاد نشود.

در اواسط سال ۱۹۶۰ تنها ۴ نفر از بین کارکنان بیمارستان فارغ التحصیل شدند و درجه گرفتند. لین کونگ یکی از آنها بود. قرار بر آن شد بقیه که حدود ۷۰ دکتر بودند از طریق ارتش در میدان جنگ آموزش داده شوند. علاوه بر دیپلم افتخار، لین افزایش حقوق ۹۴ دلاری و نشانه کاپیتانی را نیز بر شانه اش داشت. در نظر تعداد زیادی از پرستاران به خصوص ورودی های جدید که چیزی راجع به زندگی و خانواده لین نمی دانستند، او مردی جذاب و دوست داشتنی بود اما پس از مدتی متوجه می شدند که او قبلاً ازدواج کرده است. در تمام دانشکده شایعه شده بود که همسرش ۸ سال از خودش بزرگتر است و همچنین لین به یک ازدواج ناخواسته تن داده است. از زمانی که مانا پی به درون می برده بود، دوستی و رابطه بین او و لین بیشتر شده بود. از وقتی که هر دو آنها در یک اداره مشغول به کار شده بودند مانا پیش از پیش با لین که مردی آرام و مؤدب بود احساس نزدیکی و دوستی می کرد. وقتی

دیگران با او صحبت می‌کردند او سکوت می‌کرد و تنها گوش می‌داد و برای حرفهای دیگران ارزش قائل بود. برعکس بیشتر افسران جوان، او که حدود ۳۰ سال داشت از سنش منطقی‌تر به نظر می‌رسید. همه مردم او را خیلی دوست داشتند و او را دانشمند و نابغه می‌نامیدند و هر سال به واسطه اخلاق و رفتار خوشش درجه افسر نمونه را به خودش اختصاص می‌داد. وقتی مانا به او گفت: که می‌دونگ نامزدیشان را به هم زده است، لین گفت: فراموشش کن و مراقب خودت باش. من مطمئنم تو همسر بهتری برای خودت پیدا می‌کنی. مانا از حرفهایش خوشحال و شاد بود چرا که می‌دانست او برخلاف بقیه پشت سرش راجع به بدبختی‌اش بدگویی و شایعه پراکنی نمی‌کند.

در یک روز تابستانی مانا به خوابگاه لین رفت تا مجله، پزشکی ارتش، و یک بسته قرص برای ورم مفاصلش را به او بدهد. لین تنهای تنها بود. مانا چشمش به قفسه کتابی که درست بالای تخت لین بود افتاد. حدود ۲۰۰ کتاب در آن جای داشت، اغلب عنوان کتابهای ناآشنا بود. در آخرین طبقه کتابهای پزشکی با زبان روسی بود. این کتابها برایش خیلی جالب بود چرا که تا به حال ندیده بود کسی کتابهایی غیر از زبان خودش را بخواند.

در عوض دو هم اتاقی لین اگر چه باسواد و تحصیل کرده بودند اما هیچ کتابی نداشتند. به جایش، روی میزشان نارنجکی به طول یک سانتیمتر و قطر چهار سانتیمتر بود و در کنارش لامپی که از صدف و سرامیک ساخته شده بود. با وجود آنکه تختخواب هردو آنها با پارچه‌های رنگی زیبایی تزیین شده بود. تختخواب لین ساده ساده

درست به سبک تختخوابهای ارتش به رنگ سبز و سفید بود. لین پشه‌بندی داشت که به رنگ زرد بود و پایش پُر از سوراخ بود. این پشه‌بند، مانا را به یاد شایعات بین پرستاران انداخت که همیشه می‌گفتند لین مرد خسیسی است و هرگز چیز گرانبهائی نمی‌خرد. مانا مطمئن نبود که آیا این شایعات درست است یا نه!

در حالی که مانا هنوز حیران و متعجب بود لین سبدهای را از زیر تخت دوستش مینگ چین بیرون کشید و گفت: ما هنوز مقداری میوه داریم. در سبد حدود ۲۰ تا سیب و هلو پوسیده بود که سه تایی چند روز قبل خریده بودند.

مانا گفت: نه استاد، با من مثل مهمان رفتار نکنید، خودتان را به زحمت نیاندازید.

- نه، نه شما روز خوبی آمدید اگر فردا می‌آمدید دیگر میوه‌ای نداشتیم. سپس لین سیبی برداشت و گفت: یک دقیقه صبر کنید الان برمی‌گردم.

در این فاصله مانا کتاب استالین را برداشت. لای کتاب یک برچسب تصویری بود که زیر آن کلمه ایکس لیز نوشته شده بود. آن تصویر یک کلبه کاهگلی بود که با چند کاج احاطه شده بود و ۵ پرندۀ که در حال پرواز به نوک قله بودند. برای لحظه‌ای مانا به آن عکس خیره شد.

وقتی لین برگشت، مانا پرسید: استاد، منظور از این کلمه چیست؟ لین سیب را به مانا داد و گفت: این کلمه لاتین است. سپس مانا متوجه دستهای لین شد، دستهایی با استخوان‌بندی کشیده و انگشتانی بلند و باریک و زبر دست. به نظر مانا او باید جراح می‌شد.

مانا پرسید: می‌توانم نگاهی به کتابهایتان بیاندازم.
البته، خواهش می‌کنم.

مانا شروع به ورق زدن کتابها کرد. هر کدام از آنها برجسیبی داشتند و در ضمن بعضی از کتابهای حجیم نیز با مهر لین علامت‌گذاری شده بودند. مانا از اینکه لین تا این حد مراقب کتابهایش بود. شگفت‌زده شد و می‌خواست بیشتر در آنجا بماند اما فرصت زیادی نداشت و باید بسته دیگری را برای یکی از استادهايش می‌برد.

پس از آن روز مانا هر روز کتابی از لین قرض می‌گرفت. بیمارستان کتابخانه کوچکی داشت و تمام کتابهایش محدود به مسائل سیاسی و پزشکی می‌شد. در عوض کتابهای لین همگی بی‌عیب و نقص بودند. به نظر می‌رسید کسی از وجود کتابخانه او اطلاعی ندارد، هیچکدام از آشوبگران بیمارستان پیشنهاد ضبط و توقیف کتابهای او را نداده بودند. به زودی مانا متوجه شد که چندین افسر جوان به طور مخفیانه از کتابهای کتابخانه لین استفاده می‌کنند و بعضی مواقع او مجبور می‌شد برای دستیابی به کتاب موردنظرش چندین روز صبر کند.

مانا خواننده جدی و مشتاقی نبود و به ندرت می‌شد که کتابی را از اول تا آخرش بخواند اما او مشتاق بود تا بفهمد لین و دوستانش چه نوع کتابهایی را مطالعه می‌کنند.

در اولین روز ماه اکتبر که روز ملی نامیده می‌شد مانا، لین را در مغازه عکاسی جلوی بیمارستان دید و به سمت او دوید. لین با دیدن مانا خوشحال شد و گفت:

- می‌توانی به من کمک کنی تا روکش‌هایی برای کتابهایم درست کنم.

فکر می‌کنم درست نباشد که عنوان کتابهایم در معرض دید همگان باشد تا به حال نیمی از آنها را روکش کرده‌ام.
مانا گفت: حتماً می‌گفتید.

بعد از ظهر همان روز مانا به خوابگاه لین رفت در آنجا هم اتاقی‌های لین مشغول بازی شطرنج و نوشیدن شربت بودند. مینگ چین پزشک طب سوزنی و جین تیان جراح بود و هر دو در بیمارستان آموزش داده شده بودند. لین یک حلقه کاغذ ضخیم و قیچی و یک بسته نوار باریک آورد و هر دو شروع به ساختن روکشهایی برای کتابها کردند. در این بین جین و مینگ نیز مشغول بازی شطرنج بودند و مرتب داد و بیداد می‌کردند.

مینگ چین فریاد کشید. دهانش بوی بدی می‌داد که حتی مانا از سه متر آن طرف آن را حس می‌کرد. دعوایشان بالا کشیده بود. هر دو فریاد می‌زدند مینگ اسب جین را می‌زد و جین او را.

لین و مانا آرام مشغول کارشان بودند. کتابها را روی تخت ریخته بودند. یکی یکی آنها را لای روکش قرار می‌دادند و سپس در قفسه کتابها می‌گذاشتند. در حین کار چندین بار دستانشان به یکدیگر خورد در این لحظات مانا تلاش می‌کرد لبخند بزند اما احساس می‌کرد سرخ شده و به ناچار سرش را پایین انداخت.

در حضور هم اتاقی‌های شلوغ لین او دست پای خودش را گم کرده بود. اگر آن دو نبودند لااقل مانا می‌توانست با لین صحبت کند.

در طول ۲ ساعت کتابها را بسته‌بندی کردند و در قفسه کتابخانه چیدند. سپس گوشه‌ای ایستادند و به کتابها نگاه کردند حالا همه کتابها برای مانا غیر قابل تشخیص بودند. همگی مثل هم شده بودند. در حالی

که لین مشغول نوشیدن شربت بود، مانا از او پرسید: حالا چطوری کتابها را از همدیگر تشخیص می‌دهید.

لین لبخندی زد و گفت مشکلی نیست به راحتی می‌توانم کتاب دلخواهم را پیدا کنم. به نظر مانا او نمی‌توانست به چشمانش نگاه کند و مرتب سرش را پایین می‌انداخت.

علاوه بر اینکه لین تمام کتابهایش را روکش کرده بود پارچه‌ی سفیدی مثل یک پرده هم روی کتابخانه‌اش انداخت. حال به نظر می‌رسید او برای همیشه کتابخانه‌اش را تعطیل کرده است. مانا متعجب بود که چگونه لین می‌تواند با دو هم اتاقی‌اش سرکند و آن‌ها را تحمل کند. به نظر او لین باید باطن خوب و مهربانی داشته باشد که می‌تواند با آن‌ها در یک اتاق زندگی کند.

دو روز بعد بخش سیاسی بیمارستان اعلام کرد که کارکنانی که کتابهایی از نویسنده‌های خارجی در زمینه تفکرات و احساسات قشر طبقه متوسط دارند را تحویل دهند. لین به مانا گفت: تمام کتابهایی را که دو نسخه از آن‌ها را داشته‌ام تحویل دادم. مانا متعجب بود که چرا روسای بیمارستان از او نخواستند که تمام کتابهایش را تحویل دهد. به نظر می‌رسید که لین از اخطار قریب‌الوقوع روسا اطلاع داشته و گرنه از او نمی‌خواست که با این عجله کتابهایش را بسته‌بندی کنند. مانا با خودش فکر می‌کرد آخر چرا باید لین این ریسک را بکند و خودش را به خطر بیاندازد و آن کتابها را نگه دارد چرا که همه می‌دانستند لین تعداد زیادی رمان خارجی دارد. چرا روسای بیمارستان آن‌ها ضبط نمی‌کنند! مانا جرات آنکه این سوالات را از لین بپرسد نداشت اما تصمیم گرفت دیگر کتابی از لین قرض نگیرد.

در زمستان ۱۹۶۶ بیمارستان، آموزش اردوگاهها را تقبل کرد. در ماه اکتبر ژنرال ارشد در فرماندهی نظامی شمال شرقی قوانینی وضع کرده بود، مبنی بر آنکه ارتش باید تمام وظایفش را بدون وسایل مدرن و مجهز انجام دهد، البته این کار نه تنها غیرقابل اطمینان بود بلکه همچنین افراد ارتش را ضعیف و کم استقامت می کرد. این قوانین حاوی این مطالب بود که ارتش همچون گذشته باید شور و شوق راهپیمایی های طولانی را در خود تقویت کنند و بار دیگر به سنت های اسب سواری و غیره رو آورند.

قرار بر آن شد که به مدت ۱ ماه، ۱/۳ کارکنان بیمارستان حدود ۴۰۰ مایل را در میان دشت و صحرا راهپیمایی کنند و در روستاها و شهرهای کوچک بین راه اُتراق کرده چادر بزنند. آن ها وظیفه داشتند در مسیر راه زخمیها را مداوا کرده و مرده ها را از سرزمین های جنگی خارج کنند. لین و مانا هر دو جزء این گروه بودند. لین سمت سرپرستی تیم پزشکی

که حدود ۲۸ نفر بودند را برعهده گرفت. برای اولین بار در طول زندگی اش بود که سرپرستی گروهی را برعهده می گرفت، در نتیجه سعی داشت با وجدان پاک کار کند.

در چند روز اول جاده صاف و یکنواخت بود و گروه نیز سرحال و سرزنده بودند و راهپیمایی به خوبی سپری می شد. اما هر چه جلوتر می رفتند و به نواحی کوهستانی که پر از برف بود نزدیک می شدند ادامه راه مشکل تر و سخت تر می شد. کم کم تعداد زیادی از افراد گروه از فرط خستگی مجبور شدند لنگان لنگان راه بروند. با این کار توجه غیرنظامیان و مردم عادی را به خود جلب می کردند. بعضی مواقع وقتی وارد دهکده ای می شدند مردم برایشان کف می زدند و خوشحالی می کردند. از آنجا که مردان و زنان با هم یکسان بودند پرستاران زن مجبور بودند پابه پای مردها راه بروند گرچه آن ها برعکس مردان تفنگ و اسلحه نداشتند اما خیلی خسته بودند و احتیاج به استراحت داشتند. روزی که وزش باد کمتر شد، گروه از طریق جنگل راهی روستایی در شمال شدند. کل روز را راه رفتند و تنها یک ساعت برای صرف ناهار اتراق کردند. حدود ساعت ۷ بعد از ظهر بود که آن ها ۲۸ مایل را پشت سر گذاشته بودند. همگی خسته و گرسنه بودند اما هنوز ۵ مایل دیگر تا روستای مورد نظرشان پیش رو داشتند. سپس از مقامات بالا دستور رسید که باید ظرف ۱ ساعت خودشان را به روستا برسانند گروه با سرعت شروع به حرکت کردند.

پاهای مانا از شدت خستگی و راه رفتن زیاد تاول زده بود. لین جعبه های کمک های اولیه را از مانا گرفت و بردوش انداخت تا مانا

راحت تر راه برود و دو سر باز دیگر هم بازوهای او را گرفتند و به او کمک کردند تا راه برود.

کم کم به روستا نزدیک می شدند، دسته کلاغها غارغارکنان پر می کشیدند و هر کدام به مسیری می رفتند. دیگر گروه قدرت راه رفتن نداشتند، مرتب قمقمه هایشان روی زمین می افتاد. دیگر نمی توانستند آن کفشهای سنگین را تحمل کنند. ناگهان یکی از افراد گروه که مرد قد بلندی بود و یک فرستنده ۷۰ پوندی بر دوش می کشید از شدت خستگی به زمین افتاد، جین تینا مسئول ارتباطات وحشت زده به سمت او دوید و کمک کرد تا بلند شود و با صدای بلند و با تمسخر فریاد زد اگر این فرستنده بشکند تو باید به خانه ات برگردی و تا آخر عمرت سیب زمینی بخوری!

در طول راه مانا مدام ناله می کرد و می گفت: دیگر نمی توانم تحمل کنم خسته شده ام، بگذارید همین جا در برف بمیرم. اما دو سرباز او را دنبال خود می کشیدند و اعتنایی به حرفهایش نمی کردند، طبق قانون هیچکدام از افراد گروه نباید جا می ماندند یا از گروه جدا می شدند.

حدود ۵۶ دقیقه بعد گروه به روستایی که حدود ۸۰ خانوار جمعیت داشت رسیدند. تیم پزشکی لین در ۳ خانه روستایی اتراق کردند دو خانه بزرگتر را پزشکان و سربازان و خانه کوچکتر را هفت پرستار زن اشغال کردند.

شب مهتابی زیبایی بود. دود و بخار از دودکش خانه ها بیرون می آمد. تعدادی از افراد گروه آتش درست کردند و مشغول پختن سوپ و کیک گندمی شدند. بیرون از خانه اسبها مشغول خوردن آب گرم و

علوفه بودند. گروهی به جستجوی اصطبل برای اسبها رفته بودند اما هنوز برنگشته بودند.

بعد از اینکه همگی برگشتند لین به آشپزخانه رفت و گفت: شام را بیاورند. اما در آنجا هیچکدام از پرستاران گروهش را ندید. تصور کرد آنها به قدری خسته شده‌اند که حتی نتوانستند برای غذا به آشپزخانه بیایند. در نتیجه او مقداری کیک و سوپ و غذا برداشت تا به محل اتراق پرستاران برود.

باد شدت گرفته بود و هوا سردتر شده بود. سگها در کنار نگهبانان گشت می‌زدند. لین به درخانه پرستاران رسید. به محض ورود چشمش به مانا و یو و هاین نیو خورد که مشغول شستن پاهایشان با آب گرم بودند. پیرزنی مشغول گرم کردن آب برای پرستاران دیگر بود. لین گفت: چرا نیامدید شامتان را ببرید.

پرستار شین گفت: ما همگی خیس عرقیم.

مانا در حالی که با ناله و فریاد پاهایش را در آب گرم مالش می‌داد گفت: ما همگی خیلی خسته‌ایم و داریم از خستگی می‌میریم. لین گفت: مهم نیست. شما باید غذایتان را بخورید. وگرنه چطور می‌خواهید انرژی بگیرید و فردا راه بروید. سپس سوپ و کیک را روی میز گذاشت و گفت: شامتان را بخورید، راحت بخوابید. ما فردا راهی طولانی در پیش داریم.

مانا گریه‌کنان گفت: دکتر کونگ من دیگر نمی‌توانم با این پاها راه بروم. پرستار هاین گفت: من هم همین طور پاهایم تاول زده است. لین گفت: بگذارید نگاه کنم.

پیرزن فانوس را نزدیک‌تر آورد و دکتر لین پاهای آن‌ها را معاینه کرد. پای هاین سه تاول کوچک داشت یکی روی پای راستش و دو تا روی پاشنه پای چپش اما تاول مانا روی کف پایش بود و باد کرده و بزرگ شده بود. لین با نوک انگشت پوست اطراف تاول را فشار داد و مانا از شدت درد شروع به فریاد زدن کرد.

لین به پرستاران دیگر گفت: این تاول‌ها باید خشک شوند، می‌دانید چه کار باید انجام دهید. همگی گفتند: نه نمی‌دانیم.

لین آستین‌های پیراهنش را بالا زد و گفت: مانا من به چند شاخه موی سرت احتیاج دارم سپس رو به پیرزن کرد و گفت: خانم گرامی سوزن دارید. بله، بله آقای دکتر. او از اتاق بیرون رفت و با صدای بلند فریاد زد: رونی دخترم چند تا سوزن بیاور.

مانا گفت: بفرمایید آقای لین. این هم چند شاخه مو. لین یکی از آن‌ها را برداشت و بقیه را روی زانویش گذاشت. سپس پیرزن وارد شد. در دستش چند تا سوزن و یک تکه پنبه و موچین و دستمال بود. سپس گفت: آقای لین من همه اندازه سوزن دارم، کدام یکی را می‌خواهید. لین گفت: هر کدام که باریک‌تر است.

پیرزن باریک‌ترین سوزن را به او داد. لین سوزن را با موی مانا نخ کرد و سپس گفت: مانا نترس زیاد درد ندارد، باید تحمل کنی.

مانا سرش را تکان داد و گفت: باشه، لین دستش را با یک پنبه الکلی ضد عفونی کرد و سپس با پنبه دیگری تاول پای راست مانا را تمیز کرد. سپس به آرامی آن را فشار داد. مانا فریاد زد و شروع به گریه کرد از شدت درد چشمانش را محکم بست. در یک لحظه پاشنه پایش پر از خون شد. لین یک تکه از مو را با قیچی برید و روی تاول گذاشت و

گفت: بگذارید، همین جا بماند تا سوراخ باز بماند و آب تاول خشک شود. او به پرستاران گفت: جمع شوید و یاد بگیرید چطوری تاول را خشک کنید.

در حالی که لین مشغول سوراخ کردن و خشک کردن بقیه تاول‌های پای مانا بود پرستاران دیگر نیز شروع به خشک کردن تاول‌های پای هاین کردند. وقتی لین کارش را تمام کرد دستانش را شست و به هاین گفت: نگران نباش، تو می‌توانی فردا راه بروی اما در مورد مانا مطمئن نیستم، ممکن است چند روزی نتواند روی پاشنه پایش راه برود. پرستاران دیگر به خاطر آوردن شام و آموزش درمان تاول از لین تشکر کردند. لین گفت: شامتان را بخورید و خوب استراحت کنید و در ضمن فردا صبح قابلمه غذا را برگردانید.

پرستار شین گفت، دکتر کونگ چرا شما با ما شام نمی‌خورید؟ سپس همگی با هم گفتند، راست می‌گوید، لطفاً با ما غذا بخورید. من خورده‌ام. لین دروغ می‌گفت اما چاره‌ای نداشت. از پیشنهاد پرستاران متعجب شده بود اما می‌ترسید بماند چرا که می‌دانست در آن صورت مردم برایش شایعه پراکنی می‌کنند و در ضمن مورد انتقاد روسای بیمارستان قرار می‌گیرد. به ناچار گفت: شب بخیر، شب خوبی داشته باشید. آرام در را باز کرد و بیرون رفت.

دوباره رویش را برگرداند و گفت: شب خوبی داشته باشید دخترها، پیرزن رو به پرستاران کرد و گفت: عجب مرد خوبی، ای کاش پای من هم تاول زده بود. همگی زدند زیر خنده.

لین آرام آرام شروع به حرکت کرد اما مدام سرش را برمی‌گرداند و به خانه محل اتراق پرستاران خیره می‌شد. پنجره‌های خانه به خاطر نور

فانوس قرمز شده بودند. لین با خود فکر کرد ای کاش می توانستم شام را با آن‌ها بخورم. با خودش فکر می کرد چه نیرویی او را به آنجا کشانده، آیا علتش فقط بردن شام آن‌ها بود یا نه، علت دیگری داشته است. سپس ناخودآگاه فکرش به جای دیگری رفت. خودش را بر سر میز شامی دید که هفت پرستار و پیرزن هم دور آن نشسته بودند و با او شام می خوردند. ناگهان به جای پیرزن تصویر همسرش شویو را دید، باورش نمی شد. همگی با خنده و شوخی مشغول خوردن شام بودند. به نظرش همگی آن‌ها از اینکه همسر لین بودند و در کنار هم زیر یک سقف زندگی می کردند خوشحال بودند. لین به یاد آورد که در چین قدیم تعداد زیادی از مردان چندین زن داشتند. با خودش فکر کرد خدایا چقدر آن سرمایه داران و مالکان خوشبخت بودند. ناگهان صدای شدید برف و باد او را به حال خود آورد. باورش نمی شد با خودش فکر کرد حتماً مریض شده‌ام، آخر این چه فکرهایی است که می کنم. خسته شده بود، کم کم به محل گروه نزدیک می شد. دیگر مثل چند ساعت پیش سر حال نبود.

از آنجا که روز بعد مانا نمی توانست راه برود لین ترتیبی داد تا او را سوار گاری کنند. لین پالتوی ضخیم و سنگین خود را دور پای مانا پیچید تا او را گرم نگه دارد. مانا به مدت دو روز کامل سوار گاری بود و سپس گروه یک هفته در روستایی اتراق کردند. این زمان فرصت خوبی برای درمان پاهای او و هاین بود. در طول بقیه سفر نیز لین جعبه پزشکی مانا را بر دوش می گرفت تا او خسته نشود. هر وقت مانا از او تشکر می کرد لین می گفت: کاری نمی کنم، وظیفه‌ام است.

پس از آنکه گروه به موجی برگشت کم‌کم مانا نسبت به زندگی و رفتار لین کنجکاوتر و حساس‌تر شد. در سرکار اغلب به اتاقش می‌رفت و با او صحبت می‌کرد. شب‌ها اغلب بیدار می‌ماند و راجع به لین فکر می‌کرد. سوالات زیادی در ذهنش بود که برای هیچکدام جواب درستی نداشت. آیا لین واقعاً همسرش را دوست دارد؟ چرا اینقدر آرام و مهربان است؟ آیا تا به حال عصبانی شده است؟

سپس به خودش می‌گفت: احمق، چرا این فکرها را می‌کنی؟ او مرد خوب و مهربانی است، اما کار از کار گذشته و او ازدواج کرده است. اینقدر احمق نباش. او هیچ وقت زندگی‌اش را از بین نمی‌برد، او متعلق به کس دیگری است نه تو، دست از این فکر و خیال‌ها بردار و بخواب. هر چه مانا تلاش می‌کرد نمی‌توانست فکر لین را از سرش بیرون کند. همیشه شبها بیدار می‌ماند و با خودش فکر می‌کرد. مدام به لحظاتی که با او بود فکر می‌کرد و قلبش سرشار از عشق و علاقه نسبت

به او می‌شد. روزی از هیان شنید که آقای لین صاحب دختری است. با شنیدن این حرف نگران‌تر و مضطرب‌تر از قبل شد چرا که با این وضعیت او نسبت به خانوادگی‌اش وابستگی بیشتری داشت. سپس احساس کرد نیرویی به او می‌گوید: بهتره خودت را از زندگیش کنار بکشی. توی دردسر می‌افتی. عشق و علاقه تو مهم نیست اما در نهایت سرزنش و لعنت مردم پشت سرت است.

با وجود همه اینها او نمی‌توانست فکر لین را از ذهنش بیرون کند و باز هم مثل همیشه هر وقت او را می‌دید خیره خیره نگاهش می‌کرد. سر گشته و حیران شده بود نمی‌دانست چه کار کند.

در یک بعد از ظهر تابستانی مانا به خانه دوستش رفت تا سری به او و نوزادش بزند. سپس تنهایی به خوابگاه برگشت. در راه مرد و زنی را دید که مشغول قدم زدن بودند. از دور نمی‌توانست تشخیص دهد آنها چه کسانی هستند اما از پشت سر آن مرد شبیه لین بود. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و نم‌نم باران می‌بارید. هوا زیبا و لطیف شده بود.

مانا خیلی مشتاق بود تا بفهمد آنها چه کسانی هستند. در گوشه خیابان چشمش به پیاده‌رویی افتاد سریع به طرف آن رفت تا شاید بتواند از آنجا آنها را بهتر ببیند. قلبش تندتند می‌زد. مراقب بود که آنها او را نبینند. هوا تاریک تاریک شده بود.

ناگهان جلوی پایش سایه‌ای دید. چشمش به سگ سیاه وحشتناکی افتاد. مانا نمی‌دانست چه کار کند. خیلی ترسیده بود. در این بین به خاطر آورد که هفته پیش سگی به پسر بچه‌ای حمله کرده و او را کشته بود. مانا می‌دانست اگر بدود آن سگ سیاه وحشتناک دنبالش می‌کند و

گازش می‌گیرد در نتیجه آرام ایستاد. ناگهان چشمش به یک تکه چوب بلند افتاد، آن را برداشت و شروع به تکان دادن کرد. سگ چند ثانیه‌ای نگاهش کرد و سپس آرام آرام دور شد.

سپس مانا دوید تا خودش را به آن مرد و زن برساند. وقتی به کنار بیشه رسید صدای زنی را شنید که می‌گفت: پس اینطور، او کتاب را گم کرده، نمی‌توانم باور کنم. مانا صدا را شناخت صدای پینگ پینگ ما مسئول کتابخانه بیمارستان بود. سپس صدای لین را شنید که با تمسخر گفت: فردا از او می‌پرسم. مانا باورش نمی‌شد که صدا صدای لین باشد. هر دو می‌خندیدند. مانا آن‌ها را از پشت چند درخت می‌دید. لین خیلی خوشحال و شاد بود. آن‌ها روی نیمکتی نشسته بودند و آرام چیزهایی به هم گفتند که مانا نمی‌توانست بشنود. کمی آن طرف‌تر رودخانه کوچکی پر از قورباغه بود. پینگ پینگ ما خم شد. سنگی برداشت و آن را به طرف رودخانه پرت کرد. برای لحظه‌ای قورباغه‌ها ساکت شدند.

ناگهان پینگ پینگ ما فریاد زد: وای، ببین چقدر دور انداختم. سپس لین سنگی برداشت و پرت کرد. پینگ پینگ ما فریاد زد، اوه چقدر خوب زدی!

سپس هر دو نگاهی به اطراف انداختند تا سنگهای دیگری را پرت کنند اما دیگر نتوانستند دورتر بیاندازند. اما خیلی لذت بردند و کلی خندیدند.

مانا دیگر جرات نداشت بماند، می‌ترسید کسی او را ببیند یا آن سگ سیاه دوباره پیدایش شود.

آن شب ساعتها بیدار ماند و به صحنه‌ای که دیده بود فکر کرد. با خود فکر کرد رابطه بین لین و پینگ پینگ ما تا چه حد است؟ آیا آن‌ها عاشق هم هستند؟ نه، غیرممکن است، چرا که پینگ پینگ ما ۱۰ سال از لین کوچکتر است. همچنین او تنها یک سرباز است و اجازه ندارد با کسی نامزد شود. آیا لین واقعاً عاشق او شده است؟ نه، امکان ندارد. پینگ پینگ صورت زشت و پف کرده و دهان بزرگی دارد. امکان ندارد لین عاشق او باشد. اما آخر چرا لین تا این حد با او مهربان و آرام بود. دوباره مانا به یاد صحنه‌ای که امروز دیده بود افتاد. باورش نمی‌شد. هر چه بیشتر فکر می‌کرد مضطرب‌تر می‌شد. بدتر آن بود که پدر پینگ پینگ ما جانشین فرماندهی ارتش استان لیونینگ بود. با چنین خانواده بااصالت و شرافتمندی حتی زشت‌ترین دختر نیز در نظر هر مردی زیباترین به نظر می‌آمد. مانا با خود فکر کرد آیا لین هم مردی متکبر و از خودراضی است. آن فکر او را به یاد مرگ پدر و مادرش انداخت اگر آن‌ها زنده بودند او نیز از لحاظ خانوادگی ارزش بالایی داشت. عمه‌اش می‌گفت: زمانی که پدرش در تصادف کشته شده بود. روزنامه‌نگار برجسته‌ای بوده است. برای یک مرد سی و یک ساله این سمت بالایی بود. مادرش فارغ‌التحصیل دانشگاه و متخصص بوده است. با چنین تحصیلاتی مطمئناً او هم در آینده پیشرفت زیادی می‌کرده است. سپس فکر دیگری به ذهن مانا رسید، پینگ پینگ ما ادبیات خوانده بود و تنها کتابدار بیمارستان بود. او اغلب برای هم اتاقی‌هایش رمانهای افسانه‌ای تعریف می‌کرد.

این ممکن است برای لین خیلی جذاب باشد. تا حدی لین و پینگ

پینگ‌ما با هم، هم‌تراز بودند. شکی نیست که آن‌ها مدت زیادی را صرف صحبت راجع به کتاب می‌کردند.

مانا با خودش فکر کرد چه کار باید بکنم؟ بگذارم این دختره هر کاری دلش می‌خواهد بکند و لین را از من دور کند؟ نه، نمی‌گذارم، باید کاری کنم.

لین نسبت به مانا خیلی مهربان و با ملاحظه بود خصوصاً از زمانی که متوجه شد او در پرورشگاه شهر تسینگتو بزرگ شده است. پس از اینکه مانا از پرورشگاه بیرون آمده بود دو سال را در بیمارستان سپری کرده بود چرا که هیچ خویشاوندی نداشته به جز یک عمه که در منطقه دوری زندگی می‌کرده و مانا هیچ‌گونه احساس نزدیکی نسبت به او نمی‌کرده است. لین اغلب مانا را نصیحت می‌کرد تا به تیم والیبال بیمارستان ماحق شود و یا در تبلیغات بیمارستان شرکت کند اما مانا هر بار می‌گفت: دیگر به سن و سال من نمی‌خورد که این کارها را انجام دهم و این کار جوانترها است. در عوض همیشه با شوخی می‌گفت: می‌خواهم به صومعه بروم. اما در ضمن چیز زیادی از صومعه نمی‌دانست.

اخیراً لین از علاقه و نگاههای مانا آگاه شده بود و مدام سعی می‌کرد به چشمانش نگاه کند. مطمئن نبود که آیا او هم به مانا علاقه‌مند است

یا نه چرا که از تابستان گذشته که می‌دونگ نامزدی‌شان را به هم زده بود مانا خیلی تغییر کرده بود. صورتش دیگر به آن شادابی و جوانی قبل نبود. وقتی می‌خندید اطراف چشمانش چروک می‌افتاد و صورتش رنگ پریده و زرد شده بود. لین سعی می‌کرد نسبت به او مهربان باشد اما گاهی لبخندها و نگاههای مانا که سعی در جلب توجه لین داشتند او را آزار می‌داد.

تابستان سال ۱۹۶۷ بود و حدود ۴ سال از ازدواج لین سی‌گذشت و حال او صاحب دختری ۱۰ ماهه بود. هرگاه در خیابان مرد و زن جوانی را می‌دید که دست در دست هم قدم می‌زنند افسوس می‌خورد و آرزو می‌کرد که ای کاش او هم مثل آنها بود.

با خودش فکر می‌کرد آخر چرا من باید اینگونه زندگی کنم؟ چرا نمی‌توانم از گرمای وجود خانواده لذت ببرم؟ ای کاش موافقت نکرده بودم تا پدر و مادرم برایم همسری انتخاب کنند. ای کاش همسرم زیبا و جوان بود و پایش معیوب نبود.

اما همه اینها نشانه بدبختی او نبود، حسادتش نسبت به مردان و زنان آبرومند آنی و زودگذر بود. او نسبت به شویو هیچ کینه‌ای نداشت چرا که سالها از مادرش پرستاری کرده بود و پس از مرگ او از پدر علیل و مریضش و فرزندشان مراقبت می‌کرد. در کل لین به کارش در بیمارستان راضی و قانع بود. از آنجا که دیپلم افتخار پزشکی را داشت نسبت به پزشکان دیگر حقوق بیشتری می‌گرفت. لین زندگی ساده و آرامی داشت تا روزی که مانا همه چیز را تغییر داد.

روزی لین در بیمارستان روی میزش پاکت نامه‌ای دید. داخل آن

یک بلیط تئاتر بود. همچنین نوشته‌ای با دستخط مانا که توضیح داده بود، این بلیط تئاتر جنگ دریایی ۱۸۹۴۷ است و ساعت ۸ بعد از ظهر شروع می‌شود.

امیدوارم شما هم بیایید و لذت ببرید. لین آن تئاتر را دیده بود و تمام داستانش را می‌دانست و حال نمی‌دانست چه کند؟ آیا بار دیگر به تئاتر برود و یا بلیط را به مانا پس بدهد؟ نهایتاً تصمیم گرفت برود چرا که برنامه‌ای برای بعد از ظهر نداشت و همچنین شماره صندلی‌اش درست ردیف جلو بود و راحت می‌توانست تئاتر را ببیند.

سالن تئاتر بیمارستان در بخش جنوب شرقی حیاط واقع بود. وقتی لین به آنجا رسید از دور چشمش به مانا خورد که درست در ردیف جلو کنار صندلی او نشسته بود، خیلی تعجب کرد. برای لحظه‌ای مردد ماند که چه کند و به ناچار به طرف مانا رفت. هر کدام از تماشاچیان مشغول کاری بودند، بعضی‌ها تخمه می‌شکستند و بعضی‌ها با هم صحبت می‌کردند، بچه‌ها مشغول سروصدا و بازی بودند. مردی از پشت بلندگو از همگی خواهش کرد که سیگارهایشان را خاموش کنند.

چندین پرستار از بخش بیماریه‌ای عفونی به دنبال بیمارهایشان بودند که حق ورود به مکانهای عمومی را نداشتند.

لین خیلی نگران بود. متعجب بود که چگونه مانا تا این حد بی‌احتیاط است اما مانا آرام آرام بود و توجهی به نگاه مردم نمی‌کرد. سپس مانا بدون توجه به دیگران شکلاتی به لین تعارف کرد. لین خیلی عصبی شد اما چاره‌ای نداشت. یکی برداشت. لین با خودش فکر کرد خیلی جالبه، چقدر دختران شهری جسور و بی‌باک هستند.

پس از مدتی زنی روی سکوی نمایش آمد و با لحن شیرین و زیبایی خلاصه‌ای از داستان تئاتر را تعریف کرد. سپس پرده بالا رفت. دو هنرپیشه با لباسهایی طلایی و کلاههای سیاه مشغول نمایش بازی کردن شدند. هر دو شروع به خواندن آواز پیروزی کردند.

کم‌کم لین غرق در نمایش شد. صحنه‌های نمایش خیلی جذاب و جالب بود و گروهی مشغول آماده‌سازی جهت جنگ علیه نیروهای ژاپنی بودند. اما قبل از اینکه نمایش به جای حساس خود برسد و کشتی‌های جنگی وارد شوند دستی مچ چپ لین را گرفت، او کمی تکان خورد اما دستش را بیرون نکشید. سپس نگاهی به اطراف انداخت، همگی غرق در نمایش بودند. او نگاهی به مانا انداخت سپس مانا دستش را روی دست لین گذاشت. دستش گرم و لطیف بود، لین با خودش فکر کرد وای، چقدر دستش با شویو فرق دارد. مانا انگشت شصت لین را فشار داد سپس مچش را با نوک انگشت نوازش کرد. دستان لین می‌خارید اما دلش نمی‌آمد دستش را بیرون بکشد. دو دستش برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماندند. قلبش از حرکت ایستاده بود. دیگر هیچ توجهی به نمایش نداشت. نمایش به حساس‌ترین دقایقش رسیده بود و همه تماشاچیان در حال کف زدن و تشویق کردن بودند اما همچنان مانا دستان لین را گرفته بود.

موقعی که نمایش تمام شد و پرده پایین آمد، همه چراغها روشن شد و مردم شروع به تشویق کردند. لین گیج شده بود، نمی‌دانست چه کار کند. به سرعت بلند شد و با عجله آنجا را ترک کرد. می‌ترسید مردم چهره‌اش را ببینند و متوجه حالت درونی و سرخی صورتش بشوند.

آن شب لین به داخل پشه بندش رفت و راجع به آنچه مانا انجام داده بود فکر کرد. آخر چطور شد که مانابه من علاقه پیدا کرده؟ مگر نمی‌داند من ازدواج کرده‌ام، پس چرا این کار را کرد؟ او خیلی جسوره، از این به بعد چه کار باید بکنم؟ مدام سوالات زیادی به ذهنش می‌رسید اما برای هیچ کدام جوابی نداشت. هم اتاقی‌اش وقتی حالت بی‌تابی و بی‌قراری او را دید گفت: لین سرو صدا نکن، نمی‌توانم بخوابم، فردا صبح زود باید بیدار شوم.

لین با آرامی گفت: متاسفم.

نور ماه داخل اتاق افتاده بود. لین چشمانش را محکم بست و شروع به شمردن کرد تا شاید خوابش ببرد اما تا ساعتها خوابش نبرد و بیدار ماند.

پس از مدتی خوابش برد و خوابی دید. در خواب، خودش و زنی را دید. نمی‌توانست صورت آن زن را ببیند اما حالت دست و پایش مثل مانا بود. هر دو با هم در یک بیمارستان کار می‌کردند و هر دو کلاه و لباس سفید دکترها را پوشیده بودند. قرار بود روی یک بیمار قلبی عمل جراحی انجام دهند. سپس خانه بزرگی را که دارای یک قفسه بزرگ و چندین تابلوی قاب گرفته و مبلمان زیبایی بود، دید در پشت خانه باغچه زیبایی بود که پر از درختان بلند و گل‌های زیبا بود. بعد از ظهر یکشنبه بود و چند تا از دوستانشان آنجا بودند و راجع به فیلم تئاتر صحبت می‌کردند و در این بین آن زن چای و سیگار و نخود و پسته شامی تعارف می‌کرد. لین هنوز نتوانسته بود صورتش را ببیند اما مطمئن بود او و آن خانم صاحبان آن خانه هستند. چند تا از مهمانان تا

دیروقت ماندند و ورق بازی کردند. در اتاق مطالعه دو بچه مشغول درس خواندن بودند و لین با صبوری با آنها مطالب درسی را کار می‌کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد آنها را به دانشگاه بیجینگ و شانگهای بفرستد. صبح روز بعد وقتی بیدار شد سرش درد می‌کرد و دندانها و دهانش بوی بدی می‌دادند. از خوابی که دیده بود متعجب بود. با خودش فکر کرد: هرگز به بچه‌ای علاقه نداشتم پس چگونه می‌شود در خواب دو بچه داشته باشم. عجیب‌تر آنکه من هرگز نمی‌خواستم جراح شوم در حالی که من و آن زن در خواب جراح بودیم. سالها پیش آرزویش این بود که ستاره‌شناس شود وقتی دبیرستان را تمام کرد تا وارد ارتش شود معلم زبان‌ش در کتابش نوشت: تو روزی فرمانده ۱۰۰ نفر می‌شوی و از شانس بدش بعدها کار پزشکی را برعهده گرفت و استاد شد که اصلاً آنها دوست نداشت.

لین در بعدازظهر همان روز در اداره با مانا برخورد کرد. ابتدا کمی دستپاچه شد اما سپس به طور عادی با او احوالپرسی کرد. آنها راجع به شرایط بیماری که از سرطان مرده بود با هم صحبت کردند گویی که هیچ چیزی بین آنها اتفاق نیفتاده است. او متحیر بود که چگونه می‌تواند به این راحتی با یک زن صحبت کند. بیرون از پنجره نور خورشید از لابلای درختان سرو سوسو می‌زد و چهار خرگوش سفید مشغول دویدن روی چمنها بودند. مانا در حالی که بیرون از پنجره را تماشا می‌کرد گفت: بعدازظهر کمی با هم قدم بزنیم. لین گفت: بله حتماً، کجا می‌توانم بینمتان؟

لین باورش نمی‌شد که این حرف را زده باشد. مانا در حالی که

لبخند می زد گفت: جلوی فروشگاه عطاری، چگونه؟

چه ساعتی؟ ساعت ۲. حتماً سر وقت می آیم.

مانا گفت: باید عجله کنم. دکتر لियो منتظرم است. خدا حافظ.

همانطوری که مانا دور می شد لین با دقت نگاهش می کرد و برای

اولین بار متوجه شد که او پاهای قوی و بلند و کشیده ای دارد. بار دیگر

مانا صورتش را برگرداند و برای او دست تکان داد و لبخند زد و سپس

به سرعت به طرف مطب دکتر لियो رفت.

ساعت ۲ بعد از ظهر روز شنبه آن‌ها همدیگر را جلوی فروشگاه عطاری ملاقات کردند و سپس اطراف محوطه قدم زدند. در ابتدا وقتی به هم رسیدند لین احساس اضطراب و دلواپسی می‌کرد. او می‌دانست مردمی که از کنارشان می‌گذرند به او و مانا نگاه می‌کنند و از این بابت خیلی ناراحت بود.

آن‌ها راجع به ورشکستگی بعضی از سرمایه‌داران از جمله لی شوای و دنگ اکسوپینگ در شهر بیجینگ با هم صحبت کردند. لین به مانا گفت: آخر چه کسی تصور می‌کرد که تعداد زیادی بمب ساعتی اطراف چایومن وجود داشته باشد. همچنین راجع به جنگ و خونریزی در شهرهای بزرگ صحبت کردند. لین به مانا گفت: در شهر چونگ چوم دو دسته از آشوبگران انقلابی با تانک و تفنگ همدیگر را قتل عام کردند. او شنیده بود که ایستگاه راه‌آهن شهر سی‌پینگ تحت محاصره افراد مسلح درآمده است.

در حین راه رفتن بین زمینهای سرسبز شالیزار راجع به حوادث اخیر بیمارستان صحبت کردند. در سال گذشته پس از پایان انقلاب فرهنگی کما کسان بیمارستان به دو دسته تقسیم شده بودند. آنها با هم جنگ و کت می کردند و مرتب همدیگر را مسخره می کردند. برخلاف اکثر مردم لین و مانا جزء هیچکدام احزاب نبودند، گرچه مانا علاقه مند به حزب قرمز بود، اما ترجیح می داد صحبتی از این مساله به میان نیاورد. لین گفت: داخل این حزب نرو.

مانا رو به لین کرد و گفت: آخر چرا؟

هیچکدام از آنها افکار درستی ندارند. فقط وقتشان را تلف می کنند و مدام با هم می جنگند. ما نباید با آنها هم کلام شویم.

مانا گفت: اما مگر تو نمی خواهی در انقلاب فرهنگی شرکت کنی؟

لین گفت: فکر نمی کنم. برای اینکه انقلابی فعالی باشم مجبور به جنگیدن و مقابله کردن با دیگران هستم. مانا تحت تاثیر حرفهای صادقانه او قرار گرفت و تصمیم گرفت به حزب قرمز ملحق نشود. در حقیقت لین از آنچه گفته بود متعجب بود. او تحت هیچ شرایطی هرگز حاضر نبود و جرات نداشت چنین حرفهایی بزند. خودش را در دردسر بیاندازد اما لحظه ای که با مانا صحبت می کرد راحت و بدون ترس حرف می زد.

در حین برگشت مانا با دستپاچگی پرسید: می توانم سؤالی بپرسم؟ مطمئناً اگر فکر می کنید می توانم کمکتان کنم، پرسید.

فرشته چیست؟

لین از سؤالش متعجب و حیران شد. خوب، مطمئن نیستم. فکر

می‌کنم فرشته پیام خدا را برای ما می‌آورد. آیا می‌دانید فرشته شبیه چیست؟

یک بار تصویری از آن را دیده‌ام، درست مثل بچه‌ای چاق و تپلی با سه جفت بال سفید است.

چرا این سوال را کردی؟

مانا سرش را بلند کرد و به لین خیره شد و گفت: روزی پیرمردی به من گفت: من شبیه فرشته هستم.

- واقعاً؟ چرا این را گفت؟

نمی‌دانم. آن زمان که من ۸ ساله بودم یک گروه از دخترهای مدرسه‌مان در جشن پیروزی قهرمانان جنگ کره برنامه رقص و پایکوبی داشتند. همگی کلاه سفید به سر داشتیم و بالهای سفید به مچ دستهایمان بسته بودیم. وقتی جشن تمام شد به طرف اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم.

در بین راه پیرمردی جلوی مرا گرفت و نگاهی به من انداخت و گفت: تو مثل فرشته‌ای، دخترم. گرچه می‌دانستم آسیبی به من نمی‌رساند اما خیلی ترسیده بودم. دو سرباز پلیس به سمت ما آمدند و پیرمرد را از سر راه من دور کردند. سپس به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم. بعدها سعی کردم بفهمم فرشته چیست؟ در تمام لغت‌نامه‌ها چک کردم اما هیچکدام از آن‌ها این کلمه را نداشتند.

جرات نداشتم از هیچکس بپرسم. تو تنها کسی هستی که من این موضوع را با تو در میان گذاشتم. حالا مانده‌ام که پیرمرد منظورش از این حرف چه بود، چرا که من هرگز بچه تپل و چاقی نبودم. آخر چرا او

مرا فرشته صدا کرد؟

- مطمئناً در آن زمان دختر بچه شاد و پاکی بودی؟

- نه، من در بچگی ام شاد و خوشحال نبودم. من به تمام بچه‌هایی که پدر و مادر داشتند حسادت می‌کردم و از آن‌ها متنفر بودم. راستی لین، به کسی در این مورد حرفی نزدی.

مطمئن باش، هرگز نمی‌گویم.

لین به چشمانش خیره شد، نگاه معصومانه‌اش او را متقاعد کرد که این ماجرا حقیقت دارد.

بار دیگر برای یکشنبه آینده با هم قرار گذاشتند. در روز یکشنبه همدیگر را ملاقات کردند و با هم قدم زدند و صحبت کردند. پس از چند ماه تعداد ملاقاتها زیادتر شد و به هفته‌ای دو الی سه بار افزایش یافت. کم‌کم لین هم به مانا علاقه‌مند شد. روزی برای مانا مشکلی پیش آمد و نتوانست سر قرار حاضر شود آن روز لین به قدری نگران و عصبی شد که ساعتها در اتاقش قدم زد و با خودش فکر کرد. آن روز اولین باری بود که لین به خاطر اشتیاق دیدن زنی رنج می‌کشید و ناراحت بود.

بعد از ماه آگوست دیگر نیاز نبود که آن‌ها ترتیبی بدهند و همدیگر را ملاقات کنند. چرا که غذایشان را سر یک میز می‌خوردند، با هم به کلاس ورزش می‌رفتند، در جلسات تحقیقی بیمارستان کنار هم می‌نشستند، با هم تنیس و بدمیتون بازی می‌کردند، هر روز بعد از ظهر در محوطه بیمارستان با هم قدم می‌زدند و صحبت و بحث می‌کردند. در این زمان لین با خودش فکر می‌کرد که من و مانا تا چه حد به هم

نزدیک شده‌ایم. آیا با هم مثل نامزد شده‌ایم. ولی نه، اینطور نیست ما حتی تا به حال دست هم را هم نگرفته‌ایم او به یاد آورد که مردی متاهل است و باید ضوابط را رعایت کند.

هیچکدام از آن‌ها به سازمانهای انقلابی ملحق نشدند اما در حکم وظیفه فعالیت‌های سیاسی انجام می‌دادند. لین حتی در این مورد سخنرانی هم می‌کرد. سخنانش به حدی گیرا و جذاب بود که تعدادی از مردم نوشته‌هایش را از هم می‌گرفتند و می‌خواندند. از آنجا که هر دو آن‌ها جزء هیچ حزبی نبودند و در ضمن جزء خانواده‌های آبرومند بودند، انقلابیون هرگز به آن‌ها تهمتی نمی‌زدند. با وجود این پس از مدتی مردم شروع به شایعه پراکنی راجع به آن‌ها کردند. روسای بیمارستان خیلی علاقه‌مند بودند تا از موضوع آن‌ها سر در بیاورند، اما هیچ مدرکی مبنی بر آنکه آن‌ها قانون را زیر پا گذاشته‌اند پیدا نکردند. طبق تحقیقات و بررسی‌هایی که روسای بیمارستان انجام دادند آن دو هرگز بیرون از محوطه بیمارستان با هم نبودند و رفتارشان هیچ رابطه غیرقانونی بین آن‌ها را نشان نمی‌داد، هرگز همچون عشاق نگاه‌های عاشقانه به همدیگر نمی‌کردند و رفتارهای عاشقانه از خود نشان نمی‌دادند. اما در عین حال رفتار و ارتباطشان بیش از دو همکار بود چرا که هرگز دو همکار تا این حد وقتشان را با هم صرف نمی‌کردند. حتی آن‌هایی که نامزد بودند مجبور نبودند هر روز با هم ملاقاتی داشته باشند اما لین و مانا بدون استثنا هر روز همدیگر را می‌دیدند.

در این زمان رن سو مسئول بخش سیاسی بیمارستان بود و کمیسر رهانگ این سمت را به او داده بود. رن سو رابطه خوبی با لین داشت

چرا که هر دو آن‌ها عاشق کتاب بودند و ساعتها راجع به این مساله با هم صحبت می‌کردند.

در یک بعدازظهر زمستانی رد سو او را به دفترش دعوت کرد و گفت: دوست من، می‌دانم که ازدواج تو نتیجه انتخاب پدر و مادرت بوده است و احتمالاً به همسرت علاقه نداری اما می‌خواستم پیشاپیش بگویم که رابطات با مانا روی زندگی‌ات تاثیر می‌گذارد. در حقیقت کم‌کم دچار مشکل و درد سر می‌شوی.

لین جوابی نداد. خودش مدتی بود که راجع این مساله فکر می‌کرد اما نمی‌دانست می‌تواند رابطه‌اش با مانا را قطع کند یا نه. تا به امروز به کسی تا این حد نزدیک نشده بود. او اعتقاد داشت اگر چه او و مانا از لحاظ فیزیکی و جسمی با هم ارتباط ندارند اما از لحاظ روحی به هم نزدیکند. به گونه‌ای شده بود که هر روز باید مانا را می‌دید و گرنه احساس افسردگی و ناراحتی می‌کرد.

رد سو نگاهی به لین انداخت و گفت: لین، من و تو با هم دوست و رفیقیم. بگو بینم راجع به چه فکر می‌کنی؟

رد سو گفت: به من قول بده که تو مانا هرگز رابطه غیرقانونی با هم نخواهید داشت مگر اینکه همسرت را طلاق دهی و با او ازدواج کنی. لین چند دقیقه‌ای ساکت ماند و سپس سرش را بلند کرد و گفت: قول می‌دهم.

لین خودت می‌دانی که من مجبورم این کار را بکنم و اینگونه با تو صحبت کنم. چرا که اگر تو قانون را زیر پا بگذاری من دیگر نمی‌توانم کاری برای انجام دهم. حالا که قول دادی دیگر مطمئنم که هیچ رابطه

غیرقانونی بین تو و مانا وجود ندارد. پای حرفت بایست و قولت را نشکن در غیر این صورت توی دردسر می‌افتی.

می‌فهمم. عرق سردی روی صورتش نشسته بود. با خودش فکر کرد من خانواده دارم و نباید به سراغ زن دیگری بروم.

رد سو سیگاری به او تعارف کرد و گفت: کتابی که دو هفته پیش از تو قرض گرفتم را تا چند روز آینده بر می‌گردانم. این روزها سرم خیلی شلوغ بود و نتوانستم کتاب را تمام کنم. نمی‌دانم چرا نویسندگان روسی همیشه این چنین رمانهای طولانی می‌نویسند. آن‌ها حتماً خیلی وقت اضافی دارند. اما من حتماً آن را تمام می‌کنم و برمی‌گردانم. در حقیقت رد همان کسی بود که سال گذشته به لین گفته بود که باید بدون تاخیر کتابخانه‌اش را تعطیل کند و این پیشنهاد او به لین کمک زیادی کرده بود. وقتی روز بعد لین ماجرای ملاقاتش با رد را برای مانا تعریف کرد، مانا خیره خیره به او نگاه کرد، نمی‌دانست چه کار کند. پس از مدتی سرش را پایین انداخت.

پس از سکوت طولانی سرش را بلند کرد و گفت: لین تو چه احساسی نسبت به من داری؟

لین از سوالش گیج و حیران شد و گفت: منظورت چیست؟
منظورم این است که من در زندگی شما چه جایگاهی دارم؟ آیا روزی قرار است با من ازدواج کنید!

لین با آرامش گفت: اگر بتوانم، حتماً این کار را می‌کنم و این پیشنهاد را به شما می‌دهم. من راجع به این مساله خیلی فکر کرده‌ام. با شنیدن حرفهایش اشک در چشمان مانا جمع شد. ناگهان لین متوجه

سرو صدای اطراف شد فکر کرد کسی آن‌ها را دیده است، نگاهی به اطراف انداخت تنها چند تا پسر بچه مشغول بازی و سروصدا بودند و خوشبختانه هیچکدام از همکارانش آنجا نبودند. لین دستمالی به مانا داد و گفت: نگران نباش. من تو را خیلی دوست دارم اما ما نمی‌توانیم زیاد با هم باشیم، خیلی متاسفم. سپس لین سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت: تنها در دلش گفت: اگر تو همسر من بودی خیلی خوشبخت بودم. چند روز بعد مانا هم به دفتر رد سو دعوت شد و همان قول و تعهد را داد. در پایان ماه دسامبر برای اولین بار لین به عنوان افسر نمونه انتخاب نشد. بعضی از مردم به شیوه زندگی‌اش شکایت کردند. یکی از افسران گزارش داده بود که لین همچون بقیه در حین خواندن سرودهای ملی خبردار نمی‌ایستد. یکی از روسای بخش اداری اظهار نظر کرد که لین نباید موهایش را تا این اندازه بلند بگذارد و باید آن‌ها را کوتاه کوتاه کند. او گفت: چرا نباید او موهایش را مثل بقیه کوتاه کند؟ چرا او باید با بقیه فرق داشته باشد؟ چرا شاگردانش نباید موهایشان را بتراشند. با شنیدن این حرفها لین به اتاقش رفت و بلافاصله از هم اتاقی‌اش مینگ چین قیچی گرفت و موهایش را کوتاه کوتاه کرد. مانا از دیدن موهای او آشفته و پریشان شد. اما لین گفت: مهم نیست. الان هوا سرد است و اغلب اوقات کلاه پشمی سر می‌کنم.

در تمام این مدت مانا می‌خواست عکس شویو را ببیند اما لین همیشه می‌گفت: عکسی از او ندارد. مانا مطمئن بود که او دروغ می‌گوید به همین خاطر وقتی روزی به اتاق لین رفت تا به کمک او پنجره‌هایش را تمیز کند به دور از چشم لین کتوهای میزش را جستجو کرد اما عکسی پیدا نکرد. هم اتاقی‌های مانا اغلب راجع به همسر لین از او سوالاتی می‌کردند و او که جوابی نداشت اغلب دستپاچه می‌شد.

در اوایل پاییز سال ۱۹۶۸، مانا در مسابقات ورزشی سالیانه بیمارستان مقام سوم را در زمینه تنیس کسب کرد. بعد از ظهر همان روز لین او را به خوابگاهش دعوت کرد و به مناسبت برنده شدنش صابون معطری به همراه حوله سفید زیبایی به او هدیه داد و برای اینکه او را بیشتر خوشحال کند از او خواست آرزویی کند.

مانا در حالی که چشمانش را بسته بود گفت: تنها آرزوی من این است که عکس شویو را ببینم. از آنجا که هیچکدام از هم اتاقی‌های لین

آنجا نبودند. او لغت‌نامه‌ای را برداشت و از لای آن عکسی را بیرون آورد و به مانا داد.

مانا نگاهی به عکس انداخت ولی در همان لحظه اول نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. شویو و هاوا هر دو در عکس بودند. در عکس شویو نزدیکتر به دوربین بود. چهره‌اش لاغر و بدقیافه و پیشانی‌اش پر از چین و چروک بود. دهانش گشاد و بزرگ بود. در پایین چشم راستش چین و چروک افتاده بود و چشمش خوب باز نمی‌شد. خنده‌دارتر از همه آن که لباس پیرزن‌ها را پوشیده بود. لباس شب کوتاهی که شانه‌ها و گردنش را پوشانده بود و هر دو ساق پایش را با جورابی پوشانده بود. مانا فریاد زد خدایا پاهایش را ببین، چرا پاهایش این جوری است و هم اندازه نیست، لین بلند شد، ناگهان مانا با خنده گفت: این عکس مادرت نیست، لین.

لین از عصبانیت کلاهش را برداشت و بدون یک کلمه حرف آنجا را ترک کرد.

مانا دنبالش دوید و گفت: لین برگرد. منظوری نداشتم. نمی‌خواستم با احساسات بازی کنم. اما لین حتی سرش را هم برنگرداند و با سرعت به سمت درِ پستی بیمارستان حرکت کرد.

پشت دیوار محوطه بیمارستان یک سری باغ میوه بود که پس از چند سال امسال ثمر داده بود و درختان سیب و هلو پشت سر هم کاشته شده بودند. لین با عجله از بیمارستان خارج شد و در لابلای درختان گم شد. آن زمان اولین باری بود که مانا او را در حال قهر می‌دید و تا به حال لین اینگونه نشده بود. اما فردا دوباره به حالت طبیعی‌اش برگشت. وقتی

مانا او را دید از او عذرخواهی کرد و از او خواست همه چیز را فراموش کند.

آن عکس خیال مانا را راحت کرد چرا که فهمید لین و شویو هیچ رابطه و تشابهی با هم ندارند و دیر یا زود لین او را طلاق می‌دهد و امیدوار شد که روزی با لین ازدواج خواهد کرد.

با وجود سوال پیچ کردن هم اتاقی‌هایش مانا چیزی راجع به شویو با آن‌ها نگفت و هنوز اظهار می‌داشت که چیزی راجع به همسر لین نمی‌داند. اما یک ماه گذشت و دیگر نتوانست طاقت بیاورد و ماجرای دیدن عکس شویو را برای دوستش هیان نیو تعریف کرد.

شیفت کاری هر دو آن‌ها از ساعت ۷ بعد از ظهر تا ۳ نیمه شب بود. بعد از ساعت ۱۰ که بیماران بخش خواب بودند، دو پرستار کار زیادی نداشتند در نتیجه فرصت زیادی برای حرف زدن داشتند. هیان دختری زیبا و جسوری بود و همیشه می‌خندید. گرچه در هر بین متولد شده بود اما زمان طفولیتش را در موجی گذرانده بود.

در آن شب هیان به مانا گفت: اگر من به جای تو بودم، با لین ازدواج پنهانی می‌کردم. مانا گفت: چه می‌گویی؟! مگر دیوانه شده‌ای!

هیان که مشغول خواندن کتابی بود بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: نه، نه من دیوانه نشده‌ام تو مجبوری راه حلی پیدا کنی که رابطات را با لین بیشتر کنی. دختر خوب، گوش کن. تو این پیشنهاد را به او بده، مطمئن باش قبول می‌کند. اگر واقعاً تو را دوست داشته باشد از پیشنهادات خوشحال می‌شود در غیر این صورت او مرد مورد دلخواه تو نیست و دیگر کاری به او نداشته باش.

مانا هرگز تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود می ترسید با این کار از ارتش اخراج شود. در آن صورت او هیچ جایی نداشت که به آنجا برود. علاوه بر این مطمئن نبود که اگر او به نقطه‌ای دور فرستاده شود، آیا لین منتظرش می ماند و او را فراموش نمی کند.

با این وجود پیشنهاد هیان به نظر مانا پیشنهاد بدی نبود و ارزش امتحان کردن را داشت. با خودش فکر کرد الان من ۲۹ سالم است آخر چرا باید برای همیشه تنها بمانم. شاید اگر من این کار را بکنم لین زودتر همسرش را طلاق بدهد، چه خوب و چه بد، نباید دست روی دست بگذارم و منتظر بمانم که هر اتفاقی می خواهد بیافتد.

اخیراً مردم در بیمارستان به گونه‌ای رفتار می کردند که گویی او نامزد لین است و افسران جوان کمتر با او صحبت می کردند، او از این وضعیت ناراحت بود و می خواست همه چیز را تغییر دهد.

مانا تصمیم گرفت موضوع را با لین در میان گذارد. شب بعد پس از اینکه او و هیان داروهای بیماران را دادند، مانا به هیان گفت: می توانم یک خواهشی بکنم. هیان گفت: البته اگر کاری از دستم بر بیاید حتماً انجام می دهم. مانا گفت: می توانی خانه‌ای برای من و لین پیدا کنی. آخر اگر من و لین با هم ازدواج پنهانی کنیم باید خانه‌ای دور از چشم دیگران داشته باشیم تا بتوانیم زمان بیشتری را با هم بگذرانیم. خوب بالاخره تصمیمت را گرفتی، خوشحالم که به این نتیجه رسیدی. مانا مجبور بود از هیان این خواهش را بکند چرا که او آشنای زیادی داشت. مطمئناً می توانست خانه خوبی برای آن‌ها پیدا کند. روز پنجشنبه سر میز ناهار هیان به مانا گفت: خانه خوبی برای پیدا

کرده‌ام، امروز بیا برویم با هم ببینیم. بعد از ظهر هر دو به آنجا رفتند خانه‌ای خوب و در محیط آرام و امنی بود. مانا از هیان تشکر کرد و گفت: مطمئن باش جبران می‌کنم.

روز بعد وقتی با لین در حال قدم زدن بود، پیشنهادش را با او در میان گذاشت و گفت: لین این فرصت خوبی است که ما بیشتر با هم باشیم لین از شدت عصبانیت اخمی کرد و بدون یک کلمه حرف راه افتاد.

مانا به دنبالش دوید و گفت: ببین لین من تنها از این طریق می‌خواهم زمان بیشتری را با تو باشم و با هم راجع به زندگی آینده‌مان صحبت کنیم، فقط همین.

باز هم لین جوابی نداد. کم‌کم طاقت مانا تمام شد و فریاد زد: فکر کردی خیلی این کار برای من راحتی، من شاید با این کار خیلی چیزها را از دست بدهم، چرا نمی‌فهمی. لین به حرف آمد و گفت: این ریسک بزرگی است. ما نباید این کار را انجام دهیم. ما به رن قول دادیم که قانون را زیر پا نگذاریم، با این کار او را هم به دردسر می‌اندازیم. من یک مرد متاهل هستم و هرگز چنین کاری نمی‌کنم. مانا خواهش می‌کنم دیوانه نشو. راجع به تصمیمت فکر کن. شاید این کار و پیشنهاد تو تمام زندگی مان را برای همیشه نابود کند. آیا راجع به این موضوع به کسی حرفی زده‌ای. نه، نه فقط هیان راجع به آن می‌داند.

آخر چرا به او گفתי؟ مطمئن باش اگر روزی ازدواج کند این موضوع را با شوهرش در میان می‌گذارد و اگر ما این کار را انجام دهیم دیر یا زود همه می‌فهمند.

نه، او قول داده به کسی حرفی نزنند.

آیا واقعاً به او اطمینان داری؟

خوب، نمی‌دانم. مانا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، کم‌کم اشک در چشمانش جمع شد و گفت: من حتی خانه‌ای هم برای خودمان پیدا کردم.

نه، نه این کار درست نیست. خانه را پس بده و به هیان هم بگو ما از این کار منصرف شدیم. حرفهایش مانا را شرمنده کرد و از اینکه تسلیم احساسات شده بود خودش را سرزنش کرد سپس افکار شیطانی به ذهنش آمد. آخر چرا او با پیشنهاد من مخالفت کرد؟ آیا او کس دیگری را دوست دارد؟ پینگ پینگ که سال گذشته ارتش را ترک کرد و رفت پس پای چه کسی در میان است نه، نه او هیچکس را غیر از من دوست ندارد و با کسی رابطه‌ای ندارد. اگر کسی در میان بود تا به حال فهمیده بودم. حال مانا می‌ترسید با این پیشنهادش لین به سراغ کس دیگری برود. افسوس می‌خورد که چرا به حرف هیان گوش داده و این پیشنهاد را کرده است.

لین باید در جلسه‌ای شرکت می‌کرد و مانا هم باید خودش را برای شیفت شب آماده می‌کرد. در نتیجه با هم خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. وقتی مانا راجع به ملاقاتش با لین برای هیان تعریف کرد. هیان خیلی تعجب کرد.

مانا گفت: ما مجبوریم به قولی که به رن دادیم پایبند بمانیم و نباید قانون را زیر پا بگذاریم.

هیان گفت: فکر نمی‌کردم لین تا این حد مرد وفاداری باشد. شاید

آنقدر که تو فکر می‌کنی او تو را دوست ندارد و در قلبش جای نداری. مانا جوابی نداد. هنوز نمی‌دانست چرا لین پیشنهادش را قبول نکرده است. دلایل لین هنوز او را متقاعد نکرده بود و فکر می‌کرد باید دلایل دیگری باشد که لین به او نگفته است.

هیان گفت: خیلی از مردها به خاطر عشقشان همه چیز را زیر پای می‌گذارند و از مجازات بعدش هم ترسی ندارند اما چطور لین با همه فرق دارد. آیا او واقعاً تو را دوست دارد. حرفهای هیان مثل پتکی بر سرش فرود می‌آمدند.



لین به خاطر پیشنهاد جسورانه مانا خیلی نگران و عصبی بود. در آن شب وقتی به رختخواب رفت لحظه به لحظه حرفهای مانا را در ذهنش مرور کرد و احساس کرد که کار خیلی خوبی کرده که با پیشنهاد او مخالفت کرده است. مطمئناً اگر او با پیشنهاد مانا مخالفت نکرده بود عواقب فجیع تری در انتظارشان بود. از وقتی که به رن سو قول داده بود تلاش کرده بود علاقه اش نسبت به مانا را کم کند و سعی کرده بود تا آنجا که ممکن است عاشقش نشود. در فکرش هنوز مطمئن نبود که آیا ممکن است رابطه اش با او آنقدر صمیمی شود که منجر به ازدواج شود یا نه.

بیرون از پنجره باران شدیدی می بارید. لین چشمانش را محکم بست و سعی کرد بخوابد. اما صدایی در ذهنش آمد که گفت: چرا پیشنهادش را قبول نکردی؟

با این سوال از جا پرید و گفت: نه، حالا وقتش نیست. آن کار هر دو

ما را نابود می‌کند. این کار درستی نیست، نوعی خیانت است. من او را دوست دارم و به او وابسته‌ام اما هرگز حاضر نیستم به همسر، شوهر، بی‌وفایی و خیانت کنم. در این موقعیت من و او تنها رفیق و همکاریم. دروغ، دروغ می‌گویی پس چرا هر روز با بقیه همکارانت صحبت نمی‌کنی و قدم نمی‌زنی. فکر نمی‌کنی ممکن است با این کارت به احساسات ما صدمه بزنی.

راستش نمی‌دانم اگر او را ناراحت کرده‌ام، او می‌تواند مرا ببخشد. مطمئناً او می‌فهمد که مخالفت من به خاطر علاقه‌ای است که به او دارم.

کم‌کم آن صدا آرام شد و لین به خواب رفت. ذهنش به مکانی دور دست رفت که در آنجا بزرگ شده بود. سپس رویایی دید. او در شالیزارهای سرسبز گندم مشغول قدم زدن بود. نور خورشید بر صورتش می‌تابید و هوا لطیف و زیبا بود. یک تور ماهیگیری بر دوشش انداخته بود و در حال آواز خواندن بود. ناگهان صدای آرامی شنید که می‌گفت. لین، لین بیا اینجا. صورتش را برگرداند و زن جوانی را دید که به سرعت تور ماهیگیری‌اش را به زمین انداخت و به طرف آن زن دوید. ولی تا به او نزدیک شد او ناپدید شد. لین خیلی ناراحت و عصبی شد و فریاد زد: آخر کجا رفتی چرا از من فرار کردی؟ هر چه صدایش کرد دیگر نتوانست او را ببیند ناگهان از خواب پرید. عرق کرده بود. نمی‌دانست آن زن که بود و چرا رفت؟ هر چه با خودش فکر کرد که این زن چه کسی بوده و شبیه که بوده، به یادش نیامد. هیچ وقت چنین خوابی ندیده بود، ناراحت و مضطرب بود. آرزو می‌کرد ای کاش آن زن کسی بود که او را

می شناخت و می توانست به سراغش برود اما هر چه فکر کرد به جایی نرسید. دوباره به خواب رفت.

ساعت ۵/۳۰ از خواب بیدار شد. تختخوابش را با عجله مرتب کرد لباسش را پوشید. و فوراً با مینگ چین از خانه بیرون رفت. صبح آن روز امتحان داشت و سرپرستی حوزه امتحان را برعهده داشت و باید زودتر به آنجا می رفت. با عجله و نفس نفس زنان به سمت بیمارستان حرکت کرد. وقتی به خانه برگشت دوباره به یاد رویاهای دیشبش افتاد. مدام با خودش فکر می کرد آخر آن زن که بود اما به هیچ جایی نمی رسید و هر لحظه ناامیدتر می شد.

فردا شب وقتی از سرکار برگشت، روی میزش یک ورقه کاغذ دید. تلگرافی از برادر بزرگش بود که در آن نوشته بود پدرش فوت کرده و باید فوراً به آنجا برود.

لین شروع به گریه کرد و به یاد زحمات پدرش افتاد که چقدر برای آنها و بهبود زندگیشان زحمت کشیده بود. با خودش فکر کرد ای کاش بتوانم به خانه مان بروم و در تشییع جنازه پدرم حضور داشته باشم. او از روسای بیمارستان اجازه مرخصی خواست اما آنها به خاطر کارهای زیاد بیمارستان و همچنین احتمال جنگ و خونریزی به او اجازه ندادند. بین گروهان روسی و چینی بر سر رودخانه‌های امور و وسولی جنگی در گرفته بود و اوضاع ناامن بود.

در نتیجه لین، ۲۰۰ دلار برای برادر بزرگش رن کونگ فرستاد تا صرف تشییع جنازه، و مراسم پدرش کند. قبل از اینکه پدرش بمیرد از آنجا که شویو، همسر لین، خیلی برای او و دخترش زحمت کشیده بود

مزرعه‌اش را برای لین به ارث گذاشته بود.

برای ماه‌ها لین ناراحت و عزادار بود. او خیلی کم حرف شده بود و اکثر وقتش را صرف خواندن کتاب می‌کرد.

وقتی با مانا قدم می‌زد اغلب گیج بود. مانا فکر می‌کرد از آنجا که نتوانسته در تشییع جنازه پدرش حضور داشته باشد، ناراحت است. درواقع ذهنش پر از افکار گوناگون بود. حال که هم پدرش و هم مادرش هر دو مرده بودند نیازش به همسرش تغییر کرده بود و حالا او تنها از دخترشان مراقبت می‌کرد. از درون دلش برای شویو می‌سوخت که از زمان ازدواجشان یک روز راحت نداشته اما او شویو را دوست نداشت و نمی‌توانست زمان بیشتری را با او بگذراند. در عین حال می‌خواست با زنی که دوستش دارد و همچنین مشکلات ظاهری شویو را ندارد ازدواج کند. در این زمان مانا نیز کم‌کم به گونه‌ای می‌خواست به او نشان دهد که باید هر چه زودتر همسرش را طلاق دهد. اما هر وقت مانا می‌خواست در این مورد صحبت کند لین از حرف زدن طفره می‌رفت.

شبی در اوایل ماه ژوئن رییس بخش نظامی در اثر حمله قلبی فوت کرد. او مردی درشت و قوی هیکل بود و حدود ۴۵ سال سن داشت. ماجرا از آن قرار بود که در سر شب احساس سوزش در قلبش می‌کند و به همسرش می‌گوید که برای انجام کاری به بیمارستان می‌رود و سپس با چتر و چراغ قوه از خانه خارج می‌شود. اما قبل از اینکه به بیمارستان برسد احساس درد و سوزش قلبش بیشتر می‌شود و روزی زمین می‌افتد. روز بعد وقتی مردم او را پیدا می‌کنند چند ساعتی از مرگش گذشته بود. او زن بیوه و سه پسر کوچکش را تنها گذاشت و مُرد. مرگ او

اثر بدی روی مانا گذاشت.

بعد از ظهر روز بعد وقتی مانا و لین مشغول نرمش در زمین ورزش بودند. مانا آهی کشید و گفت: لین، زندگی خیلی بی ارزشه. یک روز زنده ایم و فردا می میریم. پس چرا باید این همه تلاش کنیم و سختی بکشیم.

لین گفت: بد بین نباش، اگر ما اینگونه فکر کنیم نمی توانیم زندگی کنیم.

سپس مانا ایستاد و به درختی تکیه داد و به لین خیره شد و گفت: من دیگر نمی توانم تحمل کنم. لین چرا کاری نمی کنی؟ لین گیج و متحیر گفت: درباره چه صحبت می کنی؟ ما نمی توانیم این رویه را ادامه دهیم. من چه نسبتی با تو دارم، نه صیغه تو هستم و نه نامزد تو. باید کاری بکنی.

چه کار می توانم بکنم؟

با شویو راجع به طلاق صحبت کن. لین رویش را برگرداند و گفت: من نمی توانم این کار را انجام دهم، باید به دنبال راه درستی بگردم، این کار آسانی نیست.

خیلی هم آسانه، خودت مشکلتش کردی. به او بگو می خوهی طلاقش دهی.

نه، تو نمی فهمی.

من نمی فهمم، چه چیزی را نمی فهمم.

من نمی توانم به این راحتی او را مثل یک جفت کفش کهنه دور بیاندازم. من مجبورم دلیل قانع کننده ای داشته باشم در غیر این صورت

هم مرا محکوم می‌کنند و آن موقع نمی‌توانم او را طلاق دهم.
چه دلایلی بهتر از آنکه تو او را دوست نداری.
نه، نه نمی‌شود. امکان ندارد.

گوش کن لین. الان زمانی است که باید تصمیمت را بگیری. این همه مدت منتظرت مانده‌ام. آخر من برای تو چه ارزشی دارم؟ چه نسبتی با تو دارم؟ من حتی معشوقه تو هم نیستم. با گفتن این حرف مانا شروع به گریه کرد و به سرعت دور شد. لین دنبالش دوید و گفت: گوش کن مانا، خواهش می‌کنم کمی صبر کن. خواهش می‌کنم منطقی باش.

در حالی که با سرعت دور می‌شد با صدای بلند گفت: من اندازه کافی صبر کردم. اگر کاری نکنی و تصمیمی نگیری، دیگر همه چیز بین من و تو تمام می‌شود. سپس به سرعت از میان درختان و حصار باغ گذشت. لین با ناامیدی به اطراف نگاه کرد. یک جفت کلاغ مشغول غارغار کردن بودند. نمی‌دانست چه کار کند و چه تصمیمی بگیرد.

از آن روز به بعد یک کشش هیجانی بین آن‌ها بود، در عین حال با هم قهر بودند. لین به تنهایی عادت داشت در نتیجه به دنبال مانا نرفت، با وجود این هر وقت مانا را می‌دید نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و به او نگاه نکند. مانا نیز از علاقه و توجه لین آگاه بود و برای اذیت کردن او همیشه سعی می‌کرد رویش را برگرداند. او بیشتر از قبل می‌خندید. لباسهای زیبایی با رنگهای روشن می‌پوشید. در بعدازظهرها اغلب با دوستانش بدمیتون بازی می‌کرد. در کل عوض شده بود و دختری پراثری و شاداب شده بود.

هرگز لین فکر نمی‌کرد مانا تا این حد لجوج و خود رای باشد. لین

احساس بیماری می‌کرد و به سختی می‌توانست نفس بکشد.

لین سرگردان بود که آیا واقعاً مانا او را دوست دارد یا نه؟ وقتی همکارانش راجع به مانا سوال می‌کردند و راجع به اینکه چه اتفاقی بین آن‌ها افتاده است، او می‌گفت: مانا نباید بیشتر از این منتظر من بماند. باید تصمیمش را بگیرد. من یک مرد متاهلم.

لین با وجود ظاهر آرامش احساس ناراحتی می‌کرد. هر وقت کتابی می‌خواند حواسش پرت می‌شد. شبها نمی‌توانست خوب بخوابد و مرتب راجع به زنان اطرافش فکر می‌کرد بعضی از آن‌ها از مانا مهربان‌تر و زیباتر بودند اما وقتی همه خصوصیاتشان را بررسی می‌کرد دوباره به مانا برمی‌گشت. برای مانا ناراحت بود و افسوس می‌خورد. او تا به حال منتظرش مانده بود و دیگر نمی‌توانست تحمل کند، حال یا باید همه چیز را برای همیشه تمام می‌کردند و یا زندگی‌شان را با هم شروع می‌کردند، اما لین هم نمی‌توانست به همین سادگی زندگی قبلی‌اش را از بین ببرد و زندگی جدیدی را تشکیل دهد. عشق و عاشقی هم نمی‌توانست کاری از پیش ببرد و مشکل او را حل کند مدام دعا می‌کرد ای کاش هرگز با مانا آشنا نشده بود، ای کاش می‌توانست به زندگی گذشته و آرام قبلی‌اش برگردد.

در طول روز سعی می‌کرد بیشتر کار کند و وقتش را پر کند تا خسته شود و دیگر شب در هنگام خواب فکر و خیال نکند و راحت بخوابد. در این مدت احساس می‌کرد خودکفا شده است و دیگر احتیاج به زنی در زندگی‌اش ندارد.

روز ملی رسید. روسای بیمارستان مهمانی ترتیب دادند و برای صرف شام همه کارکنان را دعوت کردند. در سالن بیمارستان کمیسر زهانگ قبل از صرف شام شروع به سخنرانی کرد. در ابتدا از پرستارانی که آن روز صبح برای پختن غذا کمک کرده بودند تشکر کرد و سپس به طور خلاصه راجع به اهمیت آن روز برای ملت چین و انقلاب چین صحبت کرد. سپس از همه دعوت کرد که بر سر میزها بروند و غذا بخورند و لذت ببرند. خودش هم به گوشه‌ای رفت و بر سر میزی که برای روسا رزرو شده بود و پر از غذا و دسرهای فراوان بود نشست.

همگی شروع به خوردن کردند. در یک لحظه سالن پر از سروصدا و خنده شد. دود سیگار فضا را پر کرده بود. همه نوع غذا و دسر و نوشیدنی بر سر میزها بود.

لین و مانا سر یک میز نبودند، اما مانا در تیررس نگاه لین نشسته بود و او می‌توانست به راحتی مانا را زیر نظر بگیرد. برخلاف همه که

می گفتند و می خندیدند و غذایشان را با ولع می خوردند لین احساس سیری می کرد و نمی توانست چیزی بخورد. وقتی لین سرش را برگرداند. چشمش به مانا افتاد که گوشه پنجره ای ایستاده بود و لیوان نوشیدنی در دست داشت.

مانا با خنده به جین تیان هم اتاقی لین گفت: وای، چه نوشیدنی خوبی!

در آن لحظه یکی از دوستان لین گفت: لین از این غذای گوشتی بخور، خیلی خوشمزه است. لین چنگالش را برداشت و مشغول خوردن شد و به جای اینکه مثل بقیه غذای گوشتی و ماهی بخورد فقط خودش را به خوردن سالاد فصل مشغول کرد. در این بین مانا در حال خندیدن و خوشگذرانی بود و مدام مشروب می خورد. جین تیان با خنده گفت: چقدر می خوری، بس است دیگر.

مانا گفت: ایرادی دارد، باز هم می خورم.

لین حالش اصلاً خوب نبود و سرش گیج می رفت و عرق می کرد، دیگر نمی توانست چیزی بخورد به همین علت بلند شد و به دوستانش گفت: فراموش کردم چراغ دفتر کارم را خاموش کنم مجبورم بروم. از کنار میزها عبور کرد تا به میز مانا رسید، ناگهان بدون هیچ دلیلی کنار میزش ایستاد و گفت: مانا زیاد مشروب نخور، برای سلامتی ات خوب نیست.

مانا قهقهه ای زد و گفت: مگر مال تو را خورده ام و دوباره لیوانش را پر کرد و نوشید. مردمی که سر میزش نشسته بودند آرام و بی صدا به حرکات او نگاه می کردند.

لین بدون یک کلمه حرف آنجا را ترک کرد. افسوس خورد که چرا این حرف را به مانا زده و با این حرف علاقه‌اش را نسبت به او نشان داده است. صدایی در ذهنش گفت: احمق، تو هیچ چیزی نمی‌دانی، چرا نمی‌توانی او را فراموش کنی؟ چرا نمی‌گذاری آنقدر بخورد تا بمیرد؟ او را فراموش کن و بگذار هر کاری می‌خواهد بکند.

محوطه بیمارستان ساکت و آرام بود. هیچکس به غیر از نگهبانی که در کنار در ورودی ایستاده بود آنجا نبود. لین به سرعت به طرف باغ میوه پشت بیمارستان حرکت کرد. درختان پر از میوه بودند. چوپانی گوسفندش را برای چرا آورده بود و خودش نیز مشغول خواندن آواز بود.

لین از تپه بالا رفت و روی سنگی نشست و سیگاری روشن کرد. از آن بالای تپه همه بیمارستان را می‌توانست ببیند. چراغهای بیمارستان از آن دور سوسو می‌زدند. از بالای تپه بیمارستان مثل کارخانه بزرگی بود که با درختان بلند و تنومند احاطه شده بود. صدای ترافیک و ماشینها از دور به گوش می‌رسید. لین آهی کشید. قلبش شکسته بود. راجع به اتفاقات آنروز فکر کرد. آخر چرا مانا اینگونه رفتار کرد؟ آیا تا این حد از من متنفر شده است؟ مانا باید از من تشکر می‌کرد که به فکر سلامتی‌اش هستم. پس چرا، آخر چرا این کار را کرد و مرا جلوی همه خوار و کوچک کرد؟

دوباره صدایی در ذهنش آمد که لین، تو زن و بچه داری. پس چرا این کارها را می‌کنی، خودت را در دردسر می‌اندازی؟ تو مستحق چنین برخوردی نیستی. چرا دست از این زن بر نمی‌داری؟ چرا می‌گذاری با

روح و احساس تو بازی کند؟ کافی است، دست از این کارهایت بردار. تو باید او را فراموش کنی و گرنه او تو را از درون از بین می‌برد.

در این بین ناگهان مانا از پشت درخت سیب بیرون آمد و به سوی لین دوید نفس نفس می‌زد و صورتش سرخ شده بود. لین متحیر شد، نمی‌دانست چه کار کند؟

قبل از اینکه تصمیم بگیرد چه انجام دهد مانا خودش را در آغوش او انداخت و شروع به گریه کرد. مانا با ناله و گریه گفت: دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. نمی‌توانم، منظوری نداشتم. گریه نکن، گریه نکن.

مانا با ناله گفت: من آدم بدی هستم، خیلی بدم. نمی‌دانم چرا این کار را با تو کردم.

لین گفت: مانا عیبی ندارد مهم نیست. من به دل نگرفتم، فراموش کن. لین نگاهی به اطراف انداخت می‌ترسید کسی بیاید و آن‌ها را در این وضعیت ببیند و فکر کند آن‌ها قانون را زیر پا گذاشته‌اند.

مانا سرش را بلند کرد و با عصبانیت خنده‌ای کرد و گفت: من یک دختر ترشیده ۳۰ ساله‌ام. می‌دانستی. معلومه که نباید مرا دوست داشته باشی.

این حرفها را زن. تو خیلی مشروب خورده‌ای و نمی‌فهمی چه می‌گویی.

نه اینطور نیست. من فقط دوتا لیوان خوردم و الان هم می‌فهمم چه می‌گویم.

دو لیوان خیلی زیاده، تو حالت خوب نیست.

نه، نه خیلی هم حال خوب است. تو نباید با یک دختر ترشیده ازدواج کنی. و پس از گفتن این حرف دوباره شروع به گریه کرد.

لین بلند شد و گفت بیا برویم.

مانا فریاد زد و گفت: آخر چرا با من ازدواج نمی کنی. تو یک مرد ترسو و ضعیف هستی.

لین گفت: درسته، این عیب من است. مانا با ناله و گریه گفت: خواهش می کنم بیا با هم ازدواج کنیم و بچه دار شویم. لین سرش را به علامت منفی تکان داد و راه افتاد.

در این فکر بود که نمی تواند مانا را با این وضعیت تا در خوابگاهش همراهی کند که ناگهان چند تا پرستار را دید که به سمتشان می آمدند. لین دستپاچه شد و گفت: مانا حالش خیلی بد است. باید او را به خوابگاهش ببرم. پرستاران گیج و مبهوت به او و مانا نگاه می کردند. تا یک هفته حرف مانا و کاری که انجام داده بود سر زبان همگان بود و مرتب راجع به او حرف می زدند. پس از آن روز لین به طور جدی راجع به مساله طلاق فکر کرد و تصمیم گرفت تابستان که به خانه اش می رود این موضوع را با شویو در میان بگذارد.

پس از مدتی فصل تابستان فرا رسید. لین به روستا و کنار شویو و دخترش برگشت. بعد از ظهرها شویو کلاهی بر سر می گذاشت و سبدی بر دوش می انداخت و به مزرعه می رفت. او کدو و ذرت و ارزن و گندم می کاشت.

خاک مزرعه حاصلخیز بود و محصولاتش بیش از نیاز شویو و هاوا بود به همین خاطر برادرش بنشینگ مازاد محصولات را برای فروش به شهرهای اطراف می برد. از آنجا که شویو مجبور بود از دخترش، هاوا، مراقبت کند کمتر از زنان دیگر در مزرعه کار می کرد ولی پولی که لین در هر ماه برایش می فرستاد جبران آن را می کرد.

لین مدام با هاوا، بازی می کرد و حرف می زد. بعد از ظهر همان روز لین کتابی برداشت و شروع به خواندن کرد و در این بین هاوا را نوازش می کرد. هاوا در آغوش لین دراز کشیده بود و مرتب با صفحات کتاب بازی می کرد و در جلوی خانه چاه عمیقی بود که اطراف آنرا با آجر و

سنگ پر کرده بودند. از آنجا که پای شویو مشکل داشت و نمی توانست مثل بقیه از چاه عمومی آب بیاورد، حدود ۴ سال پیش لین جلوی خانه چاه عمیقی ساخته بود. در گوشه دیگر خانه تعدادی مرغ و خروس بودند که مدام سروصدا می کردند. ناگهان هاوا بدون توجه به لین دهانش را باز کرد و دکمه لباس لین را در دهانش گرفت. لین نگاهی به او انداخت و با حیرت حرکاتش را زیر نظر گرفت. هاوا گفت: بابا من گرسنه ام.

لین خنده ای کرد و گفت: هاوا، من نمی توانم مثل مادرت به تو شیر بدهم! شکلات دوست داری. هاوا که متحیر شده بود نگاهی به لین انداخت و سرش را تکان داد.

لین کتاب را گوشه ای گذاشت و هاوا را بلند کرد و روی شانه اش نشاند و به طرف فروشگاه راه افتاد تا برایش شکلات بخرد.

در سر شام لین ماجرای آن روز را برای شویو تعریف کرد. شویو خندید و گفت: دختر بیچاره.

لین گفت: هاوا چهار سالش است. بهتره کم کم شیر را از او بگیری، اینطور نیست.

شویو گفت: تو می دانی که شیر بچه را سالم و قوی می کند. فکر نمی کنم نیازی باشه تا شیر را از او بگیرم. لین گفت: هاوا، وقتی من اینجا نیستم بهانه گیری نمی کند؟

- البته، خیلی مواقع می گوید بابای من گم شده است. او بچه دوست ولی تو را خوب نمی شناسد. لین رو به دخترش کرد و گفت: هاوا تو واقعاً مرا گم کرده ای؟

بله، بله بابا.

می توانی بگویی چطوری مرا گم کردی؟

هاوا دو دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: تو را در اینجا گم کرده‌ام.

لین خندید ولی پس از مدتی اشک در چشمانش جمع شد. سپس به طرف هاوا رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید.

لین از اینکه در خانه‌اش و در کنار دخترش بود لذت می‌برد. او غذای خانگی را خیلی دوست داشت. شویو غذاهای خوشمزه‌ای درست می‌کرد، به خصوص حلیم و آش او بسیار خوشمزه بود.

لین عاشق غذاهایی بود که شویو در آن‌ها سیر می‌ریخت و با خوردن آن غذاها احساس آرامش می‌کرد چرا که در بیمارستان جرات نداشت از اینگونه غذاها بخورد. در خانه‌اش دیگر مجبور نبود ساعت ۵/۳۰ از خواب بیدار شود. خواب صبحگاهی خیلی برایش لذت بخش بود. ۴ روزی بود که به خانه‌اش آمده بود.

بعد از ظهر همان روز برادر شویو، بنشینگ، به آنجا آمد و از لین پولی را به عنوان قرض خواست.

او مردی لاغر اندام و ۲۵ ساله بود و تازگی ازدواج کرده بود. بنشینگ گوشه تخت لین نشست و شروع به سیگار کشیدن کرد. قیافه‌اش عصبی و ناراحت بود.

در حالی که لین با بنشینگ مشغول صحبت بود، شویو هم سر خودش را به دوختن لباس گرم کرده بود. شویو حرفی نمی‌زد و تنها به برادرش خیره شده بود.

لین در حالی که هاوا را در آغوش گرفته بود از بنشینگ پرسید، برای چه پول می‌خواهی؟

بنشینگ سرش را پایین انداخت و گفت: در فروشگاهی کاری می‌کردم. بدشانسی آوردم و دچار دردسر شدم و مرا جریمه کردند. چرا؟ چه اتفاقی افتاد؟

هیچی، بدشانسی آوردم.

چه بدشانسی، بگو ببینم؟

لین خواهش می‌کنم در این مورد سوال نکن، اگر پول داری، کمکم کن.

لین بلند شد و هاوا را روی زمین گذاشت و به سمت اتاقش رفت. در این بین شنید که شویو به برادرش گفت: حق با تو بوده، بدشانسی آوردی.

لین پس از مدتی برگشت و ۴۰ یوان به بنشینگ داد و گفت: فقط همین مبلغ را می‌توانم به تو قرض دهم بنشینگ بدون آنکه نگاهی به پولها بیاندازد با خوشحالی گفت: متشکرم، متشکرم جبران می‌کنم و قرضم را خُرد خُرد به شویو برمی‌گردانم.

- خوبه، مانعی ندارد. اما راستی بنشینگ چطور با این بی‌پولی می‌خواهی در پاییز سقف خانه‌مان را درست کنی!

- مهم نیست آن پول زیادی نمی‌خواهد، خودم درستش می‌کنم.

- مطمئن باشم که از وسایل خوب و مطمئنی استفاده می‌کنی.

- البته، مطمئن باش.

پس از مدتی بنشینگ آنجا را ترک کرد. لین خوشحال بود چون این

چند روز مدام به سقف خانه فکر می‌کرد اما حالا خیالش راحت بود. گرچه بنشینگ چندان هم قابل اعتماد نبود و کارهایش را درست انجام نمی‌داد، اما لین مطمئن بود که در این موقعیت او کارش را خوب و کامل انجام می‌دهد.

پس از اینکه بنشینگ رفت لین رو به شویو کرد و گفت: چرا جریمه شده است. شویو لبخندی زد و گفت: خودش از آن کار بیرون آمد. لین زد زیر خنده و گفت: این هم برادر است که تو داری! بعضی مواقع به سرش می‌زند.

در این بین هاوا روی کمرش نشست و شروع به اسب سواری کرد. گویی لین اسب اوست، مدام می‌گفت: اسب قشنگم، تندتر برو. هاوا مدام می‌خندید و لین او را از این طرف به آن طرف می‌برد. تا پس از مدتی خسته شد و او را روی زمین گذاشت.

سپس رو به شویو کرد و گفت: خوب، بعد چه اتفاقی افتاد؟ آن‌ها به مقامات شکایت کردند و بچه خوکها را گرفتند و او را ۹۰ یوان جریمه کردند. او مجبور بود فوری و نقداً پول را بپردازد در غیر این صورت نمی‌توانست به خانه‌اش برگردد و باید زندانی می‌شد. خوشبختانه یکی از دوستانش که فروش جوجه و ماهی می‌کرد به او پول قرض داد و او از زندان آزاد شد اما باید تا آخر این هفته آن پول را به دوستش برگرداند، دوستش خانه‌ای ۵ خوابه ساخته و برای تکمیل خانه‌اش به آن پول احتیاج دارد.

به ندرت می‌شد که لین و شویو با هم صحبت کنند و حتی هاوا هم زیاد صحبت نمی‌کرد تا این حد که صدای مرغ و خروس بیشتر از آن‌ها

بود.

بعد از ظهر روز بعد لین به آشپزخانه رفت و در آنجا کاغذی دید که روی دیوار چسبیده شده بود و روی آن تصاویری مثل جعبه و بطری‌های مختلف و شیشه کشیده شده بود. با خودش فکر کرد منظور از اینها چیست؟

شویو در حیاط مشغول شستن لباسها بود و هاوا نیز با غازهای کوچک داخل حوض بازی می‌کرد و مرتب دستش را در آب می‌کرد و آن‌ها را می‌ترساند.

پس از شام لین آن ورقه کاغذ را به شویو نشان داد و گفت: این چیست؟ شویو آهسته گفت: هیچی یک لیست است.

چه لیستی؟

چیزهای مختلف.

چه چیزهایی؟

شویو شروع به توضیح دادن کرد. جعبه برای کبریت، چهارگوش برای صابونه، شیشه برای روغن، بطری کوچک برای سرکه و بطری بزرگ برای سس است.

پشت هر بطری و شیشه قیمتی نوشته شده بود، قیمت‌ها خیلی پایین بود و مقدار مصرف هم کم بود. لین خیلی متعجب شد و پرسید: شویو پولی که به شما می‌دهم کافی است؟ بله.

می‌خواهی بیشتر بدهم؟ نه.

سپس لین در شیشه را باز کرد و یک اسکناس بیرون آورد و دوباره سرجایش گذاشت.

شویو نگاهی به لین کرد و گفت: فکر می‌کنم به پول احتیاج داری
 بیا، این پول برای تو.
 از کجا آوردی؟
 پس انداز کرده‌ام.
 چقدر پس انداز کردی؟
 سال گذشته ۱۰۰ یوان پس انداز کرده بودم اما بیشتر آن‌ها را صرف
 مراسم پدرت کردم.
 چقدر دیگر پول داری؟
 ۳۰ یوان.
 آن مال خودت است شویو.
 تو احتیاج نداری!
 نه آن پول برای توست.
 حرفهای شویو او را شرمنده می‌کرد. وقتی فداکاریها و مهربانی‌های
 شویو را می‌دید از خودش بدش می‌آمد. لین کتش را پوشید و برای قدم
 زدن به بیرون از خانه رفت.
 بعد از ظهر که به خانه برگشت به شویو گفت: فردا صبح می‌خواهم
 سری به قبر پدر و مادرم بزنم. حرفهایش شویو را تکان داد. چند لحظه
 بعد لنگان لنگان به طرف فروشگاه شهر رفت و مقداری گوشت خوک و
 گندم خرید و به خانه برگشت. برای شام مقداری خوراک گوشت و کیک
 گندم درست کرد.
 لین روز بعد دیر از خواب بیدار شد. وقتی بیدار شد روی میز اتاقش
 سبیدی دید. در سبد را برداشت، داخل آن را چهار ظرف ماهی سرخ

شده، استیک گوشت، تخم مرغ پخته و خوراک سبزیجات بود. ماهی سرخ شده غذای مورد علاقه مادرش بود. در گوشه سبد یک بسته پول بود. شویو و هاوا به دنبال کارهای روزمره‌شان در مزرعه رفته بودند. لین دستی به سبد زد هنوز گرم بود. سریع حاضر شد و راهی قبرستان شد. حدود ۱۰ دقیقه تا آنجا راه بود.

خورشید درست بالای سرش بود. لین از شدت خستگی نفس نفس می‌زد. کم‌کم به جنگل نزدیک می‌شد. کفش لین پر از لجن شده بود و در پایش خارهای ریز فرو می‌رفت. جنگل پر از پشه و حشرات ریز بود که مدام اطرافش می‌چرخیدند. کم‌کم به قبرستان نزدیک شد. قبر پدر و مادرش در جای خوب و سرسبزی بود و اطرافش پر از گل و چمن بود. در سالهای اخیر مردم بیشتر مرده‌ها را می‌سوزانند. برادر بزرگ لین، ران کونگ، از رؤسای روستا خواسته بود که اجازه دهند پدرشان در کنار مادرشان دفن شود.

به نظر می‌رسید اخیراً کسی به آنجا آمده بود و سنگ قبرها را تمیز کرده بود. بالای سنگ قبر آنها یک بوته گل وحشی و یک دسته گل زرد پژمرده بود. لین مطمئن بود این کار شویو است چرا که برادرش اهل این کارها نبود. لین سبد را باز کرد و ظرفهای غذا را جلوی قبرها گذاشت و در ظرفها را باز کرد و دسته پول را جلوی آنها گذاشت. سپس به آرامی گفت: پدر و مادر عزیزم، این پولها را بردارید و از غذاهایی که شویو برایتان فرستاده بخورید و لذت ببرید.

برخلاف عقیده روستاییان که باید پولها را می‌سوزانند او این کار را نکرد. به نظرش کار اشتباهی بود که پولها را بسوزاند و زیر خاک کند

ناگهان لین به یاد مانا و قولی که به او داده بود افتاد. او قول داده بود به محض رسیدن به خانه‌اش با شویو راجع به طلاق صحبت کند. یک هفته بود که از آمدنش می‌گذشت اما هنوز نتوانسته بود حرفی بزند. شویو به گونه‌ای رفتار می‌کرد که لین جرأت نمی‌کرد و خجالت می‌کشید موضوع را با او در میان بگذارد. او نمی‌توانست به کسی بگوید که می‌خواهد شویو را طلاق دهد چرا که دلیل قانع‌کننده‌ای نداشت. هیچ عیبی نمی‌توانست در شویو پیدا کند. پای شویو برای مردم روستا مهم نبود و هرگز به آن نمی‌خندیدند در نتیجه آن هم دلیل خوبی نبود. مدتی در کنار قبرها نشست و راجع به راه حلی فکر کرد که بتواند موضوع را با شویو در میان بگذارد اما هرچه فکر کرد به نتیجه‌ای نرسید. به نظرش شویو زن کاملی بود.

تنها راه حل این بود که دو همسر داشته باشد. مانا در شهر و شویو در روستا. اما این کار غیرقانونی بود و نمی‌توانست این کار را انجام دهد. اما باید این وهم و خیالها را کنار می‌گذاشت و راه حل خوبی پیدا می‌کرد.

وقتی به خانه برگشت خیلی آشفته بود به اتاقش رفت که بخوابد. ناگهان شویو را دید که به اتاقش آمد. در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: لین، تو هیچ توجهی به من نداری، مدتهاست که من و تو با هم در یک اتاق خوابیده‌ایم. فکر نمی‌کنی بهتر است بچه‌دار شویم و پسری داشته باشیم تا در زمان پیری کمک کار ما باشد.

لین نمی‌دانست چه بگوید تنها گفت: نه، فکر می‌کنم هاوا کافی است و او می‌تواند در آینده به ما کمک کند. شویو گفت: تو هیچ وقت در کنار

ما نیستی و ما در خانه به یک مرد احتیاج داریم. لین حرفی نزد و فقط به در خیره شد. دلش برای شویو می سوخت اما واقعاً نمی دانست چه کار کند. هیچ عشق و انگیزه‌ای نسبت به او نداشت.

شویو بلند شد و با ناراحتی اتاق را ترک کرد. لبین آهی کشید. حرفهای شویو او را تکان داد. فکر کرد وقتی که او آنجا نیست چقدر شویو احساس تنهایی می کند. هیچ وقت فکر نمی کرد شویو تا این حد با احساس باشد. بدتر از همه آن بود که شویو هرگز فکر نکرده بود که شاید روزی لین بخواهد او را طلاق دهد. چه زن ساده‌ای! این پریشانی و اضطراب شویو به لین اجازه نداد تا زمانی که در آنجا بود راجع به طلاق صحبتی به میان آورد.

مانا مدام با خودش فکر می‌کرد آخر چرا لین نمی‌خواهد مرا ببیند،
چرا از من فرار می‌کند؟

او می‌خواست بداند شویو چه جوابی به پیشنهاد طلاق لین داده
است. یک هفته‌ای بود که لین از روستا برگشته بود اما هر وقت مانا
می‌خواست با او صحبت کند می‌گفت: سرم خیلی شلوغ است، وقت
ندارم با تو قدم بزنم و صحبت کنم. وقتی مانا راجع به این موضوع با
دوستش هیان صحبت کرد او گفت: مانا تو باید لین را تحت فشار قرار
دهی، تنها راه حل تو همین است.

سه‌شنبه شب بود. مانا پس از صرف شام به دفتر لین رفت تا او را
ببیند. دفتر کارش تاریک تاریک بود و به جز یک چراغ مطالعه بقیه
چراغها خاموش بود وقتی مانا لین را روی صندلی کتاب به دست و در
حال چرت زدن دید متحیر شد. مانا شروع به سرفه کرد. لین از خواب
پرید نگاهی به اطراف انداخت. وقتی مانا را جلوی خود دید، بلند شد

و چراغها را روشن کرد تا کسی به آنها شک نکند. لین خسته به نظر می‌رسید و مرتب خمیازه می‌کشید. مانا خیلی عصبانی بود نگاهی به کتاب لین انداخت. کتاب راجع به خاطرات گرگزوگیو در جنگ جهانی دوم بود. مانا رو به لین کرد و گفت: خوب، خیلی، خیلی سرت شلوغه، می‌خواهی ژنرال شوی. چه مرد جاه‌طلبی!

لین گفت: کافیه مانا. چرا طعنه می‌زنی؟ خیلی خسته‌ام.

مانا رو به لین کرد و گفت: چرا خودت را از من پنهان می‌کنی؟ لین نگاهی به مانا انداخت و گفت: من! آخر نمی‌دانستم چه بگویم؟ نمی‌دانستم چطور بگویم چه اتفاقی افتاده است. بعد از چند روز فکر کردن حالا به نتیجه رسیدم.

مانا متحیر شد اما وقتی حالت و روحیه آرام لین را دید تصور کرد حتماً لین همسرش را طلاق داده است. اما برخلاف تصورش لین گفت: نتوانستم همسرم را طلاق دهم، نتوانستم دست از دخترم بکشم، نتوانستم دلیل قانع‌کننده‌ای برای ارائه به دادگاه پیدا کنم، هر شب که می‌خواستم موضوع را با شویو در میان بگذارم جرات نمی‌کردم و خجالت می‌کشیدم، آخر مانا برخورد روستاییان با موضوع طلاق خیلی با مردم شهر فرق دارد. مانا خیلی متاسفم. تو مستحق همسری بهتر از من هستی. فکر نمی‌کنم حداقل تا مدتی بتوانم کاری انجام دهم. پس از اینکه حرفهای لین تمام شد. مانا با صدایی عاری از هر هیجان پرسید: حالا چه کار باید بکنیم؟ همین جور ادامه دهیم.

لین گفت: فکر می‌کنم بهتره این مساله را تمام کنیم و همه چیز را برای همیشه فراموش کنیم. مهم نیست چقدر همدیگر را دوست داریم،

دیگر شانس‌ی نداریم. بهتره تا بیش از این به هم علاقه‌مند نشدیم همه چیز را تمام کنیم.

بگذار همین حالا از همدیگر جدا شویم و برای همیشه مثل دو دوست و رفیق بمانیم.

حرفهایش مانا را شوکه کرده بود. نمی‌توانست جلوی اشکش را بگیرد آرام گفت: پس سرنوشت من چه می‌شود؟ برای تو این کار خیلی راحت‌تر است اما من چه؟ بعد از تو دیگر کجا می‌توانم همسری برای خودم پیدا کنم؟ تمام کارکنان بیمارستان به گونه‌ای با ما رفتار می‌کنند گویی من همسر تو هستم. همه مردان از من دوری می‌کنند. اگر تو با من این کار را بکنی، من می‌میرم. تو می‌خواهی مثل آشغال مرا دور بیاندازی! - آرام باش. خواهش می‌کنم بگذار فکر کنیم.

- نه، نه من نمی‌خواهم فکر کنم. تنها کاری که می‌توانی انجام دهی این است که فکر کنی، فکر کنی، فکر کنی. فقط همین. مانا بلند شد و به طرف در رفت و در را محکم پشت سرش کوبید.

حرفهایش لین را نگران کرد اما در عین حال تا حدی خوشحال و راضی بود. حرفهایش باعث شد که لین بیشتر راجع به تصمیمش فکر کند. تا به حال فکر نمی‌کرد مانا تا این حد به او وابسته است. هر چه فکر کرد به راه حل درستی نرسید تنها راهی که می‌توانست مانا را از این بلا تکلیفی و سرنوشت شوم نجات دهد آن بود که آن‌ها با هم ازدواج کنند.

با خودش فکر کرد ای کاش مانا می‌توانست به بیمارستان دیگری انتقال پیدا کند در آن صورت او هم در آنجا حکم یک دختر مجرد را

داشت اما این راه غیرعملی بود چرا که تمام بیمارستانها پراز پرستاران مشغول به کار بود و در سالهای اخیر بیشتر زنان جوان مشغول به کار شده بودند. لین یک هفته راجع به موضوع فکر کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که جدایی اش از مانا کار اشتباهی است. چند روز بعد سری به مانا زد و از اینکه به رابطه شان تنها از دید خودش نگاه کرده بود عذرخواهی کرد و قول داد در تابستان آینده تلاش کند و شویو را طلاق دهد. اما برای این کار احتیاج به زمان داشت و نباید عجله می کرد. مانا هم موافقت کرد که تا آن موقع منتظرش بماند.

قبل از اینکه لین به مرخصی تابستانی برود به مانا قول داد که در این سفر موضوع طلاق را با شویو در میان بگذارد و کار را یکسره کند و او را طلاق دهد. برای اینکه مانا مطمئن شود او توصیه نامه طلاق که را به او نشان داد. لین به مانا گفت: به هیچ کس در مورد این توصیه نامه حرفی نزن.

در طول سفرش و زمانی که لین در بیمارستان نبود، مانا امیدوار و خوشحال بود. همه اتاقی هایش اغلب از او پرسیدند: مانا چه اتفاقی افتاده که اینقدر خوشحالی و مدام می خندی؟ او می خواست حقیقت را به آنها بگوید تنها لبخند می زد و متلک می گفت. شبها وقتی خواب نمی رفت به مراسم عروسی شان فکر می کرد. به اینکه چه مقدار پول صرف مراسم شان می شود؟ چه مدل لباس و تاجی باید برای عروسی بخرد؟ با خودش فکر کرد که لین به یک جفت کفش چرمی و ژاکت چرمی احتیاج دارد و باید هر چه زودتر برایش تهیه کنم. راجع به آینده و بچه هایشان فکر می کرد. آرزو می کرد که بتوانند یک خانه بزرگ و

شیک و سه خوابه تهیه کنند.

یک روز بعد از ظهر در فروشگاه بیمارستان یک روتختی ساتن زیبا و مجللی دید. که روی آن با گل‌های زیبا و خوشرنگی دوخته شده بود در گوشه آن با رنگ زیبایی نوشته شده بود. یک شب فراموش نشدنی. مانا مجذوب آن شده بود و در نهایت هم نتوانست طاقت بیاورد و آن را به قیمت ۴۰ یوان که حدود نیمی از حقوق ماهیانه‌اش بود خرید. او از خریدش خیلی خوشحال و راضی بود. یکی از زنان فروشنده پرسید، خانم، عروس کیست! مانا در حالی که سرخ شده بود گفت: یکی از دوستانم. سپس روتختی را برداشت و فروشگاه را ترک کرد.

هر روز که در اتاقش تنها بود از شدت ذوق و شوق روتختی را روی تختش می‌انداخت و از خریدش لذت می‌برد. شبها همیشه رویاهای زیبایی می‌دید و به نظرش این رویاها نشانه‌های خوبی از موفقیت سفر لین بود.

اما وقتی لین از روستا برگشت افسرده و ناراحت بود، او گفت: مانا من در این سفر با شوپو راجع به طلاق صحبت کردم اما نتوانستم مساله را پیگیری کنم و کار را تمام کنم. البته شوپو حرفی نزد و مخالفتی نکرد اما برادرش بنشینگ شایعه پراکنی کرد و تهدید کرد اگر من خواهرش را طلاق دهم تلافی می‌کند. علاوه بر این در تمام روستا شایعه کرد که من دو زن گرفته‌ام و یک زن صیغه‌ای در شهر دارم. حتی گفت: به شهر می‌آید و با روسای ارتش صحبت می‌کند که چطور به یکی از افرادشان اجازه می‌دهند تا همسرش را طلاق دهد.

مانا، این حرفش خیلی مرا ترساند. با خودم فکر کردم اگر او به

بیمارستان بیاید علاوه بر آنکه آبروی آقای رن از بین می‌رود یک رسوایی به بار می‌آید. در نتیجه مجبور شدم او را آرام کنم و از طلاق دست بکشم، چاره‌ای نبود.

گرچه لین ناراحت و افسرده بود اما مانا نسبت به حرفهایی که لین گفته بود مردد بود. مانا نمی‌خواست بگوید که او دروغ می‌گوید اما احساس می‌کرد حرفهایش گرچه درست و واقعی است اما تا حدی اغراق آمیز است. ناگهان لین موضوع دیگری را بیان کرد که دیگر جای هیچ شبهه و تردیدی برای مانا باقی نگذاشت و متوجه شد که مجبور است مدتی دیگر صبر کند.

لین گفت: حتماً می‌دانی که در پایان امسال درجه افراد ارتش تغییر می‌کند. اگر بنشینگ تا آن موقع به اینجا بیاید و راجع به این مسایل حرفی بزند هیچکدام از ما ارتقاء درجه پیدا نمی‌کنیم. در حقیقت لازم نیست خودش بیاید حتی اگر نامه‌ای هم برای روسای ارتش بنویسد دیگر ما شانسی نداریم، مگر نه. خودت فکر کن.

مانا جوابی نداد. ناراحت و غمگین بود. این چند روزه مردم مدام راجع به ارتقاء درجه افسران ارتش و پاداش آنها صحبت می‌کردند. این فرصت خوبی برای همه بود. حدود ۱۰ سالی بود که حقوق و مزایا و درجه همه کارکنان ثابت بود و افزایش نیافته بود. حرفهای لین، مانا را متقاعد کرد که او تصمیم درستی گرفته است. مانا موافقت کرد که برای مدتی نباید بنشینگ را تحریک و عصبانی کنند.

لین قول داد که پس از مراسم ارتقاء درجات تمام سعی و تلاشش را برای طلاق شویو ادامه دهد.

در ماه دسامبر ۱۹۷۰، لین و مانا هر دو ارتقاء درجه پیدا کردند و حقوقشان به ۹۰ یوان در ماه افزایش یافت و این ارتقاء و پیشرفت هر دو آنها را خوشحال کرد.

بخش دوم

در فصل بهار ۱۹۷۲، لین نامه‌ای از طرف پسر عمویش لیانگ منگ دریافت کرد. لیانگ در وجیا بزرگ شده بود و دوران تحصیل دبیرستانش را با لین در یک مدرسه گذرانده بود. حال او در شهر هگونگ در ۸۰ مایلی غربی موجی زندگی می‌کرد. از آنجا که تا به حال با هم هیچ تماسی نداشتند لین از نامه‌اش متعجب شد.

در نامه‌اش از لین خواسته بود تا از بین دختران بیمارستان ارتش همسری را برای او پیدا کند. همسر لیانگ دو سال پیش در حادثه‌ای فوت کرده بود و اکنون لیانگ با سه فرزندش به تنهایی زندگی می‌کرد و حال پس از دو سال غصه و ناراحتی احساس می‌کرد که آمادگی ازدواج مجدد را دارد. او مردی تحصیل کرده بود.

نامه لیانگ جرقه امیدی در ذهن لین زد. تابستان گذشته که لین به روستا رفته بود بار دیگر موضوع طلاق را با شویو در میان گذاشت و برخلاف تصورش شویو موافقت کرد. اما زمانی که جلوی در دادگاه

رسیدند شویو نتوانست جلوی خودش را بگیرد و شروع به گریه کرد و با طلاق مخالفت کرد در نتیجه درخواست طلاق از طریق دادگاه رسماً تویخ شد. وقتی به بیمارستان برگشت و ماجرای عدم قبول دادگاه نسبت به طلاق را برای مانا تعریف کرد او ناامید شد. او از لین خواست قول بدهد که در آینده نزدیک شویو را طلاق دهد اما لین حاضر نشد چنین قولی بدهد و فقط گفت: تمام سعی و تلاشش را در سال آینده انجام می‌دهد و از آن موقع به بعد لین همیشه احساس خستگی می‌کرد و دوباره به همان حالت و روحیه آرام گذشته‌اش برگشت و سرخودش را به خواندن مجله و رمان گرم می‌کرد. چشمانش نزدیک‌بین شده بود و مجبور بود از عینک استفاده کند که ظاهرش را آرامتر و موقتر نشان می‌داد. در مقایسه مانا بد خلق و زود رنج شده بود. مدام با دیگران دعوا و بحث می‌کرد. وقتی چند پرستار جدید به گروهشان پیوستند او مدام به آن‌ها دستور می‌داد و تمام وظایفش را به عهده آن‌ها می‌گذاشت. هنگامی که بعد از ظهر با لین قدم می‌زد. اگر لین دوست و آشنایی را می‌دید با آن‌ها شروع به حرف زدن می‌کرد. اما مانا منتظرش نمی‌ماند و با حالتی ناراحت و عصبی از او دور می‌شد. مردم او را دختر ترشیده صدا می‌کردند. لین متوجه تغییرات مانا شده بود اما نمی‌دانست چگونه می‌تواند کمکش کند تنها راه حل این بود که هر چه زودتر شویو را طلاق دهد. اما این راه هم مطمئن و حتمی نبود.

اما وقتی نامه پسر عمه‌اش را خواند به یاد مانا افتاد که از این طریق می‌توانست نامزدی برای خودش پیدا کند. هرگز قبل از این لین به این موضوع فکر نکرده بود که می‌تواند از مردان خارج بیمارستان همسری

برای مانا پیدا کند. با خودش فکر کرد، مانا نباید منتظر من بماند. فکر نمی‌کنم تا ۵ سال آینده بتوانم شویو را طلاق دهم. بهتره مانا با لیانگ ازدواج کند.

سپس از خودش پرسید: لین واقعاً می‌توانی بگذاری مانا برود؟ او تنها کسی است که در زندگی به او عشق و علاقه داشتی. می‌توانی دست از او بکشی و او را فراموش کنی؟ اگر او با پسر عمه‌ات ازدواج کند و در زندگی مشکلی داشته باشد چه جوابی می‌دهی؟ اگر مانا را از دست بدهی دیگر کجا می‌توانی مثل او پیدا کنی؟

آن فکرها چندین روز لین را عذاب داد و فکرش را مشغول کرد. سپس تصمیم گرفت موضوع پسر عمه‌اش را با مانا در میان بگذارد. به نظرش بهترین فرصت برای مانا بود. شاید اگر رابطه بین او و مانا ادامه پیدا می‌کرد زندگی هر دوی آنها نابود می‌شد. بهترین راه حل در حال حاضر همین بود و باعث می‌شد مشکل آنها برای همیشه از بین برود. یک روز بعد از ظهر که مانا و لین در حال قدم زدن بودند لین گفت: مانا نمی‌خواهم تو را ناراحت و دلواپس کنم اما فرصتی پیش آمده که تو می‌توانی با مردی ازدواج کنی.

مانا سرش را پایین انداخت و گفت: دیگر در این مورد حرفی نزن. می‌دانم از دست من خسته شده‌ای.

لین گفت: اینقدر بد خلق و عصبی نباش. شوخی نمی‌کنم، تو از احساس و علاقه من نسبت به خودت آگاهی اما این را هم می‌دانی که حالا حالاها نمی‌توانیم با هم ازدواج کنیم.

- خوب، منتظرت می‌مانم.

- ما نمی‌دانیم تا چه موقع این انتظار طول می‌کشد. مهم نیست، تا هر موقع باشد صبر می‌کنم.

- خواهش می‌کنم گوش کن مانا. مانا ساکت شد و به لین نگاه کرد. لین گفت: اخیراً پسر عمه‌ام نامه‌ای برایم فرستاده و از من خواسته که در بیمارستان همسری برایش پیدا کنم. نامه‌اش ذهن مرا متوجه تو کرد. تو می‌توانی در شهر دیگری ازدواج کنی و در آن صورت کسی راجع به رابطه من و تو چیزی نمی‌داند. حتماً لازم نیست شوهرت یک افسر باشد.

مانا گفت: خودم هم تا به حال خیلی در این مورد فکر کرده‌ام، اما کار راحتی نیست.

لین متحیر شد و گفت: چطور مگر؟

- اگر بخواهم با مردی در شهر دیگری ازدواج کنم یا باید کارم را از دست بدهم یا اگر در ارتش بمانم من و او باید برای همیشه دور و جدا از هم زندگی کنیم که به نظر من اصلاً معنی زندگی را نمی‌فهمیم. آیا پسر عمه‌ات می‌تواند به شهر موجی بیاید؟
احتمالاً می‌تواند.

مانا گفت: آن موقع رابطه من و تو چه می‌شود؟ وقتی مرا با مرد دیگری ببینی چه احساسی می‌کنی؟ واقعاً احساس آرامش و راحتی می‌کنی؟ مگر می‌شود حرفی راجع به من و تو به گوش او نرسد. پس می‌بینی که اینگونه هم نمی‌شود و راه حل خوبی نیست. حرفهایش لین را حیران کرده بود. تا به حال به پیچیدگی و سختی موقعیت مانا فکر نکرده بود. پس از سکوتی طولانی، لین گفت: اینقدر نگران نباش. کاری

به احساسات من هم نداشته باش. آن کاری را که دوست داری انجام بده.

چه کار می توانم بکنم؟

به دنبال همسری برای خودت باش البته در شهر دیگر.
آخر کجا؟

هر جایی، در این شرایط لیانگ مورد خوبی است. نگران نباش، همیشه یک راه حل خوبی برای حل مشکلات پیدا می شود.
مانا سرش را بلند کرد و لبخندی زد و گفت: خوب، در مورد پسر عمهات برایم بگو.

لین شروع به صحبت کرد. پسر عمه ام ۳۸ ساله و دبیر مدرسه است. او مردی قوی و باهوش و قابل اعتماد است و صاحب سه بچه است. لین نامه را از جیب کتش بیرون آورد و به مانا نشان داد و گفت: تو باید نامه اش را بخوانی و راجع به آن فکر کنی. فرصت داری که تصمیم بگیری، اگر می خواهی او را ببینی می توانم کمکت کنم. سپس لین با خنده گفت: ببین، چقدر خوش خط است.
بله، حق با توست.

وقتی تصمیمت را گرفتی با من در میان بگذار.
خوب، راجع به آن فکر می کنم.

یک هفته بعد مانا سری به دفتر لین زد و گفت: من تصمیم خودم را گرفته ام. راستش بچه های لیانگ مشکلی برای من ایجاد نمی کنند چرا که من عاشق بچه ام و تنها خود او برایم مهم است و می خواهم بیشتر راجع به او بدانم. لین گفت: قول می دهم کمکت کنم اما مطمئن باش

حتی اگر او را هم ببینی نمی‌توانی هیچ ایرادی از او بگیری. بلافاصله لین نامه‌ای برای پسر عمه‌اش نوشت و راجع به مانا برایش توضیح داد. او نوشت مانا زنی درستکار و پاکدامن و مهربان و مجرد است. در ضمن روحیه قوی دارد و سختکوش است و به سادگی زندگی می‌کند. درواقع او بهترین همسر برای توست.

دو هفته بعد لین جواب نامه‌اش را دریافت کرد. لیانگ ضمن تشکر از لین نوشته بود که پس از اتمام کلاسهایش در ماه ژوئن به موجی می‌آید و خوشحال می‌شود که بتواند با مانا ملاقاتی داشته باشد. بنابر این لین نقشه‌ای کشید که آن دو را در ماه ژوئن به همدیگر معرفی کند.

طبق برنامه لیانگ به شهر موجی آمد. لین برای استقبال از او به راه آهن رفت. قطار به موقع رسید پس از سالها وقتی آنها همدیگر را دیدند از خوشحالی اشک در چشمانشان جمع شد و برای مدتی همدیگر را در آغوش گرفتند. سپس راهی بیمارستان شدند.

لین رو به لیانگ کرد و گفت: در راه خوش گذشت؟ اذیت نشدی؟
لیانگ گفت: قطار خیلی شلوغ بود و حتی جای نشستن هم نداشتم.
- قرار است این چند روز کجا بمانی؟

- در موسسه هنرهای زیبا اتاقی گرفته‌ام.
در حین قدم زدن مدتی به هم خیره شدند. لبخند لیانگ خاطرات خوش گذشته را برایش تداعی می‌کرد. زندگی مثل رویا بود این سالها مثل برق گذشته بود. قیافه و نگاه لیانگ درست مثل یک مرد بالغ و بافهم و باشعور بود.

پس از مدتی به خوابگاه رسیدند و لین پسر عمه‌اش را به داخل

راهنمایی کرد. اما با تعجب تیان جین و نامزدش را در اتاق مشغول درست کردن غذا دید. ساعت حدود ۳ بعد از ظهر بود، در نتیجه سریعاً با لیانگ به طرف خوابگاه مانا راه افتادند. لین احساس ناراحتی می کرد که نمی تواند لیانگ را به جایی ببرد تا قبل از ملاقات با مانا چند ساعتی استراحت کند. همچنین از اینکه مجبور بود در حین صحبت کردن و آشنایی آن دو او هم در کنار آنها باشد احساس ناراحتی می کرد در غیر این صورت اگر او با آنها نمی رفت امکان داشت وقتی پرستاران دیگر مانا را با یک مرد غریبه می دیدند به او تهمت می زدند.

وقتی به خوابگاه مانا رسیدند او در اتاقش بود اما یکی از هم اتاقی هایش در اتاق خوابیده بود در نتیجه تصمیم گرفتند که سه تایی به محوطه تفریحی بیمارستان بروند تا لیانگ و مانا بتوانند با هم صحبت کنند در بین راه لین از فروشگاهی سه لیوان نوشیدنی گرفت.

سپس روی نیمکتی نشستند و شروع به خوردن نوشیدنی شان کردند بالای سرشان یک درخت انگور بود. هوا گرم بود و زنبورهای زیادی بالای درخت انگور در حال وزوز کردن بودند. دو پرستار از کنار آنها گذشتند و خیره خیره به مانا نگاه کردند.

لیانگ مضطرب و ناراحت به نظر می رسید، در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: من باید دو روز دیگر برگردم و فرصت ندارم کارهای موسسه را در اینجا انجام دهم چرا که دخترم چند روزی است دچار سردرد شده و الان در بیمارستان بستری است. من باید بعد از ظهر به خانه ام زنگ بزنم و حالش را بپرسم. مانا متوجه شد که لیانگ فقط به خاطر صحبت کردن با او به موجی آمده است.

او مردی لاغر اندام و استخوانی بود و بزرگتر از سنش به نظر می‌رسید. ظاهرش غیرعادی بود. موهای کم‌پشتی داشت در عوض ابروهایش پر و کلفت بود. لبهای بزرگی داشت و در حین صحبت کردن مدام سرش را به طرف راست کج می‌کرد.

لیانگ از سرجایش بلند شد و یک خوشه انگور از درخت بالای سرش چید و گفت: اینها چه نوع انگوری هستند؟
لین گفت: نمی‌دانم.

مانا نگاهی به لین انداخت. او عبوس و ناراحت به نظر می‌رسید. مانا نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است؟ وقتی به خوابگاه آمده بودند هر دو خوشحال و سرحال بودند ولی از آن موقع به بعد لین عصبی و ناراحت به نظر می‌رسید.

لیانگ انگور را در دهانش گذاشت و شروع به خوردن کرد. اه، اصلاً خوب نیست. خیلی ترشه. ما چند درخت انگور در خانه مان داریم.

مانا پرسید: جدی، خیلی شیرینه، اینطور نیست!

البته، شیرین و بزرگ.

چند نوع انگور دارید؟

همه نوع انگور، مخصوصاً امسال محصول خیلی خوبی داشتیم چرا که از کود حیوانی برای پرورش درختان استفاده کردیم.

مانا پرسید: کود چه حیواناتی؟

خوب، تعدادی جوجه و اردک مرده و یک سگ مرده. آن سگ همسایه مان بود و آن سگ پای یک دختر مدرسه‌ای را گاز گرفت و پلیس آن را کشت. لیانگ رو به لین کرد و پرسید: راستی لین به نظر تو انگوری

که با کود حیوانی به دست می‌آید قابل خوردن است و مشکلی ندارد. لین با حالت عصبی گفت: من، چه می‌دانم؟ چه سوالهایی می‌کنی؟ مانا شیفته صحبت‌های لیانگ شده بود. مانا متوجه شد که لیانگ یک مرد خانواده دوست است.

از آنجا که محوطه تفریحی بیمارستان مکان مناسبی برای صحبت بین لیانگ و مانا نبود، لین پیشنهاد کرد که روز بعد آن‌ها همدیگر را در جای دیگری ملاقات کنند.

قرار بر آن شد که آن دو همدیگر را در پارک ویکتوری ببینند. رودخانه شانگها داخل پارک یکی از زیباترین مناطق شهر بود اما همیشه شلوغ و پرسروصدا بود.

پارک ویکتوری در بخش جنوبی شهر بود. آن پارک در سال ۱۹۴۶ در پایان جنگ جهانی دوم برای یادبود خاطره سربازان روسی ساخته شده بود. جلوی در ورودی یک مجسمه سرباز روسی همراه با کلاه خود و تفنگش بر روی یک ستون مرمری نصب شده بود. مانا ساعت ۱۰ به پارک رسید. دریاچه پارک پر از قایق‌های زیبا و رنگارنگ بود و درختان بید زیادی بر روی دریاچه سایه افکنده بودند. چند اردک و مرغابی سفید روی دریاچه مشغول شنا کردن بودند. مانا کنار دریاچه ایستاد و به ماهی‌های زیر آب خیره شد. مانا یک بلوز ساده آبی رنگ همراه با دامن راه‌راه سفید پوشیده بود و ظاهرش جوانتر از همیشه به نظر می‌رسید. از آنجا که هوا گرم بود و مانا هم تمام راه را پیاده آمده بود، صورتش قرمز شده بود و مرتب عرق می‌ریخت. باد ملایمی شروع به وزیدن کرد. مانا به یاد اولین دیدارش با می در این پارک افتاد. حالا

پارک خیلی عوض شده بود و دیگر آن پارک سالها پیش نبود، پارکی شلوغ و پرسروصدا شده بود. در آن طرف رودخانه یک سری ساختمان بلند ساخته شده بود.

مانا به یاد زمانی افتاد که همراه می با شوخی و خنده به ماهی ها غذا می دادند. در آن لحظه با خودش گفت: خدایا حالا می کجاست؟ چه مرد سنگدلی بود؟ آیا واقعاً در زندگی اش مرا دوست داشت؟ الان چه کار می کند؟ آیا دیگر به من فکر می کند؟

غرق در فکر و خاطرات گذشته اش شده بود که ناگهان صدایی او را به خود آورد. سلام خانم مانا ویو، ببخشید دیر کردم. سپس با هم دست دادند و احوالپرسی کردند. مانا پرسید، حال دخترتان چگونه است؟ خوبه، دیروز بعد از ظهر از بیمارستان مرخص شده و الان خواهرم از او مراقبت می کند.

- خوشحال شدم. او بزرگترین بچه شماست!

- نه، او کوچکترین فرزندم است و دو برادر ۱۱ ساله و ۹ ساله دارد و دخترم هم ۷ سالش است.

سپس شروع به راه رفتن کردند، در حین قدم زدن لیانگ رو به مانا کرد و گفت: لین خیلی از شما تعریف کرده است، به نظر او شما نمونه یک پرستار مقاوم و سختکوش هستید. سپس بدون یک لحظه درنگ شروع به صحبت راجع به خودش کرد. من در سال ۱۹۶۵ در رشته هنر فارغ التحصیل شدم. متأسفانه همسر دو سال پیش فوت کرد. ما خیلی خوشبخت بودیم و همه ما را یک جفت کبوتر خوشبخت می نامیدند. ما نمونه و سمبل دو همسر با محبت بودیم. ما هیچ وقت با هم بحث و

دعوایی نداشتیم. بچه‌های من مرتب و منظم و باادب هستند. پسرهایم شاگردان نمونه مدرسه‌شان هستند. آن‌ها تندرست و سلامت هستند و بعضی مواقع در زمستانها دچار سرماخوردگی می‌شوند. من ماهیانه ۷۲ ین حقوق می‌گیرم.

مانا می‌ترسید که لیانگ راجع به حقوقش از او بپرسد. اگر لیانگ چنین سوالی را از او می‌کرد دیگر برای همیشه رابطه بین آن‌ها از بین می‌رفت چرا که مانا همیشه از مردانی که با دید مادی به زندگی و همسرشان نگاه می‌کردند متنفر بود. اما اینگونه نشد و او سوالی در این مورد نکرد.

وقتی به آن طرف رودخانه رسیدند گنبد ساختمان بتونی در سمت چپشان نمایان شد. آن نمایشگاه بچه‌های شهر بود و از آن آواز بچه‌ها همراه با موسیقی به گوش می‌رسید.

مانا و لیانگ روی نیمکتی رو به دریاچه نشستند. لیانگ از داخل پاکتی که دستش بود چند کاغذ نقاشی بیرون آورد و گفت: این‌ها کار من است. امیدوارم خوشتان بیاید.

مانا نگاهی به آن‌ها انداخت. بیشتر آن‌ها تصویری از جنگ بود. مانا علاقه‌ای به شنیدن توضیحی راجع به آن‌ها نداشت. او به آنجا آمده بود تا لیانگ را ببیند و با او آشنا شود و چندان علاقه‌ای به کارش نداشت. مانا نقاشی را به لیانگ داد و گفت: نقاشی‌های جالب و زیبایی هستند. لیانگ گفت: این عکسها مخصوص کتاب بچه‌هاست. خوشتان می‌آید؟
بله، چه موقع چاپ می‌شود؟

لیانگ ابروهایش را درهم کشید و گفت: فکر نمی‌کنم امسال چاپ

شود. از آنجا که نظر من مخالف نظر آنهاست، مسئول انتشارات چندان از من خوشش نمی آید. مانا پرسید: چرا آنچه مورد علاقه آنها است انجام نمی دهی؟

لیانگ گفت: آخر می دانی، واقعاً معلوم نیست اوضاع چطور پیش برود. اگر من کارهای مورد علاقه آنها را در دست بگیرم ممکن است زمانی که آنها را تمام کردم آن کارها از مُد بیافتد. مانا گفت: راست می گویی، کار خیلی سخته.

لیانگ نقاشی ها را در پاکتش گذاشت و گفت: من این طرحها را برای سرگرمی انجام داده ام اما خدا می داند که چقدر برای آنها وقت گذاشته ام و تلاش کرده ام.

- بهتر است کارتتان را ادامه دهید و مایوس نشوید. سپس سکوتی طولانی بین آنها حکمفرما شد. مانا نگاهی به کوههای بلند سمت شرقی انداخت. هنوز آثار برف روی آنها نمایان بود. مانا رو به لیانگ کرد و گفت:

- به آن کوهها نگاه کنید، چقدر زیبا و باشکوهند هرگز فکر نمی کردم کوهها اینقدر زیبا باشند و تا این حد عظمت و بزرگی داشته باشند.

- بله، خیلی جالبه.

- ما نمی توانیم از بیمارستان آنها را ببینیم. فکر می کنم به خاطر دود و گازوئیل ماشینها و ساختمانهای بلند است که نمی توانیم آنها را ببینیم.

لیانگ گفت: نه، نه فقط به خاطر اینها نیست. شما توجه زیادی به

مردم و چیزهای اطرافتان دارید اما فراموش کردید که کوهها چه عظمت و زیبایی دارند.

سپس سرش را بلند کرد و بلند بلند شروع به شعر خواندن کرد: کوهها و رودخانه‌ها جذاب و شگفت انگیزند. آن‌ها خیلی زیبا هستند، باید قدر آن‌ها را بدانیم. مانا شروع به خندیدن کرد. لیانگ سرش را برگرداند و با حالت گیجی نگاهی به مانا کرد و گفت: چیز خنده‌داری گفتم؟

نه، نه هیچی. مانا نگاهی به اطرافش انداخت. دو پسر بچه مشغول بازی و سروصدا بودند و سرو صدایشان مانا را عصبی کرده بود. او پس از چند لحظه بلند شد و گفت: مجبورم زودتر بروم تا بتوانم چند ساعت قبل از شیف شبانه‌ام استراحت کنم. لیانگ هم بلند شد و هر دو راهی را که آمده بودند برگشتند.

وقتی از پل گذشتند مانا نگاهی به ایستگاه اتوبوس انداخت. اتوبوس در حال حرکت بود. مانا بدون معطلی و بدون اینکه حرفی با لیانگ بزند و راجع به قرار بعدیشان با او صحبت کند به طرف اتوبوس دوید و با عجله از شلوغی گذشت و سوار اتوبوس شد. لیانگ چند قدمی به دنبالش دوید و سپس ایستاد و به مانا که لحظه به لحظه در بین مسافران گم می‌شد نگاه کرد. مرتب سرش را بلند می‌کرد تا از بین مسافران مانا را ببیند و مانا که متوجه حالت او شده بود به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت. وقتی مانا با لین راجع به طراحی‌ها و شعرخوانی‌های لیانگ صحبت کرد، لین سرش را تکان داد و گفت: عجب مردیه! اما مانا، به نظرم او یک مرد مورد اعتماد است، قبول

داری؟

نمی‌دانم. او خیلی عجیب و غریب است.

تو مجبور نیستی حالا تصمیم بگیری، راجع به او فکر کن. اگر خواستی دوباره با او ملاقاتی داشته باشی به من خبر بده.

یک هفته بعد یک بسته و یک نامه از طرف لیانگ به دست لین رسید که داخل بسته یک کیلو صدف خوراکی خشک شده بود. همچنین در نامه‌اش نوشته بود که به مانا بسیار علاقه‌مند شده است و به نظر او مانا دختری باشعور و بافهم است و نوشته بود که امیدوار است بتواند در آینده زندگی خوبی با مانا داشته باشد.

لین نامه را به مانا نشان داد و گفت: او نسبت به تو احساس خوبی دارد و به تو علاقه‌مند است، بهتر است جواب نامه‌اش را برایش بنویسی.

چه باید بنویسم؟

آنچه فکر می‌کنی برایش بنویس.

راستش لین من زیاد از او خوشم نیامد و به او علاقه‌مند نشدم. متأسفم که این را می‌شنوم. او در قلبش امیدوار است و مطمئناً خیلی ناراحت می‌شود.

مانا گفت: در مورد عشق، هر کسی باید به قلبش رجوع کند. به همین دلیل خواهش می‌کنم هیچ وقت مرا تحت فشار نگذار تا همسر دیگری برای خودم پیدا کنم.

خوب، لین با خنده گفت: یعنی فکر می‌کنی من مرد بهتری هستم.

مانا گفت: ای کاش تا این حد دوست نداشتم.

هفته بعد مانا نامه‌ای برای لیانگ نوشت در ابتدا نمی‌دانست چه بنویسد می‌خواست به گونه‌ای لیانگ را راضی و متقاعد کند که ازدواج با او برایش مناسب نیست در نتیجه مجبور به دروغ شد و در نامه‌اش نوشت لیانگ چند روزی بود که احساس بیماری می‌کردم وقتی به پزشک مراجعه کردم متوجه شدم که روماتیسم قلبی دارم. با این اوضاع فکر نمی‌کنم ازدواج من و تو پایان خوبی داشته باشد پس از اینکه نامه‌اش را برای او فرستاد دیگر هرگز لین پیام و نامه‌ای از پسر عمه‌اش دریافت نکرد.

تابستان سال بعد شویو و لین برای طلاق به دادگاه رفتند. چند روز قبل لین از شهر آمده بود و ساعتها با شویو راجع به طلاق صحبت کرده بود و به او قول داده بود که پس از طلاق مراقب او و دخترشان باشد و آن‌ها را از لحاظ مالی تامین کند به همین دلیل شویو به ناچار با طلاق موافقت کرده بود. لین به او گفته بود تنها چیزی که احتیاج دارد خانه و زندگی در شهر است.

وقتی به دادگاه رسیدند حدود نیم ساعت در اتاق دادگاه منتظر ماندند تا قاضی آمد. او مردی بلند قد و درشت هیکل بود. پس از ورودش به اتاق چند دقیقه‌ای ایستاد و پس از مدتی روی صندلی‌اش نشست و به لین و شویو خیره شد و با دقت به آن‌ها نگاه کرد و سپس رو به لین کرد و گفت: مشکلاتان چیست؟

لین با آرامش شروع به حرف زدن کرد: جناب آقای قاضی، من به اینجا آمده‌ام تا همسرم را طلاق دهم. ما ۶ سال است که جدا از هم

زندگی می‌کنیم و هیچگونه عشق و علاقه‌ای بین ما وجود ندارد. مطابق قانون هر فرد می‌تواند با زن و مردی ازدواج کند که...

قاضی حرفش را قطع کرد و گفت: ببخشید، بهتره خاطر نشان کنم که در قانون نیامده است که یک مرد متاهل می‌تواند همسرش را طلاق دهد تا با زن دیگری ازدواج کند. خوب ادامه بده.

لین عصبانی و مضطرب شد. برای لحظه‌ای سکوت کرد. صورتش برافروخته شده بود. پس از مدتی دوباره شروع به صحبت کرد: بله، آقای قاضی می‌فهمم. حق با شماست. اما همسرم با طلاق موافقت کرده است. من و او به توافق رسیده‌ایم و قرار بر آن شده است که پس از طلاق من، او و دخترم را از لحاظ مالی تامین کنم. باور کنید که من یک مرد مسوولیت‌پذیر هستم.

پس از اینکه حرفهای لین تمام شد، قاضی رو به شویو کرد و گفت: خانم، از شما چند سوال دارم. قول بدهید که قبل از جواب دادن دقیق به آنها فکر کنید.

شویو سرش را تکان داد و گفت: حتماً.

به چه دلیلی همسرتان می‌خواهد شما را طلاق دهد.

دلیل خاصی ندارد، منظورتان چیست؟

منظورم این است که آیا شوهر شما به زن دیگری علاقه‌مند شده

است؟

فکر می‌کنم در ارتشی که مشغول به کار است زنان زیادی باشند.

همانطور که می‌بینید لین هم مردی خوش تیپ و خوش سیما است.

قاضی اخمی کرد و گفت: جواب مرا ندادید، آیا به زن دیگری علاقه‌مند

شده است؟

آخرین سوال من این است که آیا هنوز نسبت به او احساسی دارید؟
شویو من من کنان گفت: البته، سپس اشک در چشمانش جمع شد و
گفت: هنوز دوستش دارم دیگر نمی توانم حرفی بزنم.
سپس قاضی رو به لین کرد و گفت: خوب، آقای لین شما باید در
دادگاه اعتراف کنید که آیا در شهر نامزدی دارید یا نه؟
لین با صدای لرزان گفت: نه، نه آقای قاضی، من نامزدی ندارم.
حتی اگر نامزدی هم نداشته باشید مطمئناً در آنجا عاشق کسی
هستید.

هرگز عشقی نداشتم.

پس با چه کسی می خواهید در شهر موجی خانواده جدیدی
بسازید. حتماً با یک مرد.

- اوه، نه. با یک دوست.

- نامش چیست؟

آیا از موضوع خبر دارد؟

البته ما قبل از بررسی مساله طلاق باید راجع به رابطه شما و آن
خانم چیزهایی بدانیم.

ما هیچ رابطه پنهانی نداریم. رابطه بین ما تنها رابطه بین دو رفیق و
همکار است.

- پس چرا حاضر نیستید نام او را به ما بگویید؟ آیا احساس
شرمندگی می کنید و یا آنکه می خواهید خیلی چیزها را از ما مخفی
کنید؟

لین عرق کرده بود. نمی دانست چه بگوید.

قاضی منتظر جواب بود اما لین نمی دانست نتیجه دادگاه چه

می شود؟ نمی دانست بهتر است اسم مانا را به آن ها بگوید یا نه؟

پس از دو دقیقه سکوت قاضی گلویش را صاف کرد و گفت: باشه.

اگر شما کار اشتباهی انجام نداده اید جای ترسی نیست. با این وضعیت

نمی توانیم پیش برویم مگر اینکه شما نام و سن و محل کار آن زن را به

ما بگویید. به خانه بروید و وقتی حاضر شدید این اطلاعات را در

اختیار ما بگذارید به دادگاه بیايید. در این فاصله باید با همسران به

خوبی رفتار کنید. دادگاه رفتار شما را زیر نظر دارد.

لین می دانست که بحث کردن راجع به این موضوع بی فایده است.

در نتیجه گفت: باشه، دوباره می آییم. سپس بلند شد و به طرف در

رفت. شویو هم دنبال سرش راه افتاد.

زمانی که لین و شویو داخل اتاق بودند، بنشینگ و چند تا از اهالی

روستا بیرون از اتاق بیل و کلنگ به دست ایستاده بودند. آن ها تهدید

کردند که اگر قاضی با پیشنهاد لین در مورد طلاق موافقت کند، آشوب

به پا می کنند. تعداد زیادی از مردم در خیابان جمع شده بودند. آن ها

مطمئن بودند که در صورت موافقت قاضی راجع به طلاق آن مردان

دیوانه داخل سالن دادگاه لین را می کشند. همه مردم می خواستند شاهد

این صحنه باشند. قاضی با عجله چند تا از افرادش را بیرون فرستاد تا

مردم را آرام کنند. زن میانسالی از میان جمعیت فریاد زد: او یک افسر

بزرگ است یا یک مرد شرور؟

- حتی یک امپراطور هم در طلاق دادن همسرش آزاد نیست.

- مردها همه اینگونه هستند. چقدر بی رحمند.

- رؤسای ارتش باید او را اخراج کنند.

- شنیده‌ایم او یک دکتره. واقعاً که، خیلی عجیبه، او قلب ندارد
چطور می‌تواند دکتر باشد.

وقتی لین و شویو از اتاق دادگاه بیرون آمدند. همه مردم شروع به
پیچ‌پیچ کردند که آن دوزن و شوهر اصلاً برای هم مناسب نیستند. زنی رو
به دوستش کرد و گفت: آن مرد چقدر آرام و باوقار است و اصلاً شبیه
یک مرد بدزبان و شرور نیست در عوض آن زن خیلی لاغر و زشت
است. سپس دوستش گفت: اما این تفاوتها نباید باعث طلاق شود و
جنگ و دعوا در هر خانواده‌ای وجود دارد.

وقتی لین متوجه شد همه‌ی نگاهها به او خیره شده‌اند از شدت
عصبانیت قرمز شد و با عجله همراه شویو به سمت ایستگاه اتوبوس
رفت. در تمام راه یک کلمه هم حرف نزد.

پس از خارج شدن آنها از دادگاه، ماموران امنیتی شروع به متفرق
کردن مردم کردند اما این کار حدود نیم ساعتی طول کشید.

آن روز بعد از ظهر لین به اتاقش رفت و در را پشت سرش قفل کرد و
ساعتها در اتاقش نشست و به آنچه اتفاق افتاده بود فکر کرد. او از اینکه
آن مردم عصبانی نتوانسته بودند صدمه بدنی به او برسانند احساس
خوشحالی می‌کرد. 'مطمئناً اگر شویو را طلاق داده بود حالا دیگر
صحیح و سالم نبود با خودش فکر کرد شاید بهتر باشد حداقل تا پایان
امسال شویو را طلاق ندهم. مطمئناً برادر شویو خوابهای زیادی برایم
دیده است. فعلاً نمی‌توانم کاری از پیش ببرم.

روز بعد شویو با روزنامه وارد خانه شد و روزنامه را به لین داده لین بدون آنکه روزنامه را بگیرد گفت: از کجا آوردی؟
 شویو گفت: بنشینگ آن را به من داد و گفت: همه مردم آن را خوانده‌اند.

شویو روزنامه را روی میز گذاشت و به آشپزخانه رفت تا ظرفها را بشوید.

لین روزنامه را برداشت و نگاهی به آن انداخت. در صفحه سوم چشمش به موضوع و ماجرای طلاق خودش و شویو افتاد و شروع به خواندن کرد.

دیروز دادگاه شهر از پذیرفتن طلاق امتناع ورزید. پزشک دهکده لین کونگ، از دادگاه تقاضای طلاق کرد و تنها علت طلاقش آن بود که او و همسرش شویو از آغاز ازدواج به همدیگر علاقه‌ای نداشته اما شویو بیان کرد که هنوز همسرش لین را دوست دارد. صدها نفر از مردم که بیرون از دادگاه جمع شده بودند با آن زن همدردی کردند و از آن مرد انتقاد کردند و از مقامات تقاضا کردند که از آن زن حمایت کنند. قاضی با تجربه جیانپینگ زو، رسماً لین را توبیخ کرد و به او یادآوری کرد که او یک افسر انقلابی و متعلق به یک خانواده روستایی فقیر است. قاضی به او گفت که اصل زندگی و ریشه خانوادگی‌اش را فراموش کرده و به دنبال تقلید از روش زندگی شهرنشینها رفته است. دادگاه از او خواست قبل از افتادن در ورطه بدبختی و پشیمانی از خواب بیدار شود.

پس از خواندن این مطلب لین ناامید شد. حدس زد که مطمئناً برادرزنش در نوشتن این مطلب دست داشته است. اما نویسنده مقاله

نامش را ننوشته بود. کاملاً واضح بود که نویسنده این مقاله از نوشتن آن تنها یک هدف داشته و آن این بود که لین را شرمندہ کند تا دیگر به دنبال طلاق همسرش نرود.

لین با خودش فکر کرد خدایا چقدر از بنشینگ متنفرم. تا آخر عمرم هم حاضر نیستم حتی یک کلمه با او صحبت کنم. روز بعد حدود ساعت ۶ بعد از ظهر صدای گرفته‌ای از پشت در حیاط فریاد زد: سلام، کسی خانه نیست! شویو با عجله به حیاط رفت تا ببیند چه کسی است؟ پشت در مردی قد بلند و چهارشانه بود که روی گونه چپش اثر یک زخم کهنه و قدیمی بود. او برادر بزرگ لین، رنکونگ بود.

شویو با خوشحالی گفت: سلام، بفرمایید داخل. او داخل شد. در دستش یک بسته شکلات بود.

- اینها را برای هاوا آورده‌ام.

شویو گفت: چرا زحمت کشیدید. هاوا خیلی خوشحال می‌شود.

- لین خانه است؟

- بله، بفرمایید.

رن به دو علت به آنجا آمده بود. اولاً او راجع به دادگاه و مساله طلاق لین چیزهایی شنیده بود و حال به آنجا آمده بود تا به طرفدارای از شویو وساطت کند چرا که شویو خیلی برای خانواده و پدر و مادر او زحمت کشیده بود. ثانیاً چند ماه پیش نامه‌ای برای لین نوشته بود تا دارویی برای پسر بیمارش بیاورد. چند وقتی بود که پسرش دچار دل درد شدیدی شده بود و حالش وخیم بود و رن از لین خواسته بود تا از بیمارستان ارتش دارویی برای او بفرستد.

بیمارستان ارتش داروهای زیادی داشت. با وجود اینکه مقررات اجازه نمی‌داد کسی استفاده شخصی از داروها بکند اما تعداد زیادی از کارکنان بیمارستان داروهای مورد نیازشان را از داروخانه برمی‌داشتند. اما لین خجالت می‌کشید که بدون نسخه دارویی از بیمارستان بخواهد و تصمیم گرفته بود که آن دارو را از فروشگاه مرکزی بخرد اما در این مدت به قدری سرش شلوغ بود که به کلی نامه رن را فراموش کرده بود و دارویی نخریده بود. حال نمی‌دانست چه کار کند. چگونه از رن به خاطر این بی‌توجهی‌اش عذرخواهی کند.

دو برادر شروع به صحبت و نوشیدن چای کردند. شویو نیز در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود. از آنجا که لین و رن با هم بزرگ نشده بودند هرگز نسبت به هم احساس نزدیکی نمی‌کردند. در سالهای جوانی شان لین اکثر به مدرسه می‌رفت و برادرش در مزرعه کار می‌کرد. با وجود این لین همیشه از برادرش سپاسگزار بود که هرگز شکایتی راجع به تحصیلات او به پدر و مادرش نکرده بود.

رن حتی مدرسه راهنمایی‌اش را هم تمام نکرده بود. اثر زخمی که از ۲۰ سال پیش به خاطر افتادن سنگی از بلندی بر روی گونه رن باقی مانده بود، لین را ناراحت و متاثر می‌کرد. رن تنها ۴۵ سال داشت اما درست مثل یک مرد ۶۰ ساله به نظر می‌رسید. چند تا از دندانهای جلویی افتاده بود و به همین خاطر نمی‌توانست خوب حرف بزند.

رن مقداری از چایش را نوشید و گفت: برادر، شما باید قبل از رفتن به دادگاه موضوع را با من در میان می‌گذاشتید. لین گفت: این موضوع شخصی است.

- اما پدر و مادرمان شویو را برای شما انتخاب کردند، باید به خواسته آنها احترام بگذارید!

- خواسته آنها این است که زندگی من از بین برود.

- آخر چرا؟ رن پپی گوشه لبش گذاشت و شروع به کشیدن سیگار کرد. وقتی متوجه شد لین علاقه‌ای به جواب دادن ندارد گفت: یک مرد باید با وجدان باشد. به نظر من شویو زن با شرف و مهربان و خوبی است و ارزش بیش از اینها را دارد. او همه چیز به خانواده ما داد. ما باید...

لین حرفش را قطع کرد و گفت: همانطور که گفتم این مساله شخصی است.

نه، اینطور نیست. طلاق روی همه خانواده ما اثر می‌گذارد. تمام بچه‌های روستا به بچه‌های من طعنه می‌زنند. و می‌گویند: عموی شما دوتا زن دارد. چطور فکر می‌کنی طلاق تو یک موضوع شخصی است؟ لین از حرف رن شوکه شد. با خودش فکر کرد تا چه حد مردم مسخره و خودخواهند! چه عقاید قدیمی دارند. آخر زندگی من چه ربطی به بچه‌های برادرم دارد؟ چرا باید آنها به خاطر کار من شرمند شوند؟ ناگهان لین متوجه شد که شویو، هاوا را به دنبال برادرش بنشینگ فرستاده است.

لین نمی‌دانست چرا شویو دخترش را به سراغ بنشینگ فرستاده است. در حال فکر کردن بود که ناگهان در اتاق باز شد و شویو با یک بشقاب استیک سرخ شده وارد اتاق شد و سپس رو به رن کرد و گفت: زمان غذاست. بفرمایید.

در حالی که مشغول غذا خوردن بودند، هاوا برگشت و فریاد زد:
دایی آمد، دایی آمد.

بنشینگ در حالی که بسته‌ای در دستش داشت وارد اتاق شد. سپس
رو به رن کرد و با پوزخندی گفت: خوش آمدی برادر، به موقع آمدی.
بنشینگ دستش را به طرف رن دراز کرد و با هم دست دادند و سپس
رو به شویو کرد و گفت: خواهر، یک بشقاب بیاور.

لین از اینکه می‌دید بنشینگ تا این حد با رن خودمانی و دوستانه
رفتار می‌کند متعجب شد. با خودش فکر کرد آیا او و برادرم با هم قرار
گذاشته‌اند که به اینجا بیایند؟

شویو بشقابی آورد و آنرا روز میز گذاشت و گفت: برادر، این بسته
چیست؟ بنشینگ بسته را باز کرد هاوا فریاد زد: کرم، کرم بزرگ.
رن در حالی که به موجودات قرمز رنگ داخل بشقاب اشاره می‌کرد
گفت: اینها نوعی حشره‌اند، مگر نه.

بنشینگ با غرور گفت: نه، اینها میگو هستند مگر راجع به آن‌ها
نشنیده‌ای؟

رن گفت: چرا چند بار خورده‌ام اما تا به حال اینگونه ندیده بودم.
بنشینگ گفت: من هم همینطور. امروز صبح از فروشگاه روستا
خریدم. وقتی میگوها را در فروشگاه دیدم با خودم فکر کردم هر کسی
باید چیزهای جدید را در زندگی‌اش امتحان کند، وگرنه با تاسف و
افسوس می‌میرد.

به همین خاطر دو کیلو خریدم. خیلی گران بود، حدود ۷ یوان،
فروشنده گفت: این میگوها را از جنوب می‌آورند و بیشتر خارجی‌ها از

آن‌ها استفاده می‌کنند.

لین از اینکه آن‌ها تا به حال میگو ندیده بودند متعجب شد. رن پرسید: هنوز زنده‌اند.

لین و بنشینگ با حیرت نگاهش کردند. لین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و با تمسخر گفت: آره، زنده‌اند.

رن یکی را برداشت و گفت: در هر صورت من می‌خورم، چه زنده، چه مرده. سپس آنرا در دهانش گذاشت.

و شروع به جویدن کرد و سپس با خنده گفت: آخ، آخ زبانم را گاز گرفت.

بنشینگ گفت: فکر نمی‌کنم کسی اینطوری میگو بخورد. مگر نه لین. همه چشمها متوجه لین شد که هنوز مشغول خندیدن بود. لین گفت: بله، حق با توست شما باید پوست میگوها را بگیرید و سپس آن‌ها را بخورید. بین اینجوری و سپس خودش پوست یکی از میگوها را جدا کرد و آن را در دهانش گذاشت و گفت: به، چقدر خوشمزه است. خیلی تازه است. بقیه نیز پس از او با حرص و ولع شروع به خوردن میگوها کردند تنها هاوا بود که از میگوها می‌ترسید و حتی نمی‌توانست به آن‌ها دست بزند چه برسد که بخواد بخورد.

لین پوست یکی از میگوها را جدا کرد و آن را در بشقاب هاوا گذاشت و گفت: بخور دخترم، خیلی خوشمزه است.

- نه، نمی‌خورم.

سپس بنشینگ گفت: هاوا عزیزم، امتحان کن، خیلی خوشمزه است. هاوا با ترس تکه‌ای از دُم میگو را خورد. بنشینگ گفت: خوشمزه

بود.

هاوا سرش را تکان داد و شروع به خوردن کرد. بنشینگ گفت: آفرین دخترم. هاوا فقط به حرف من گوش می دهد. رن باید تا قبل از ساعت ۸ از آنجا می رفت؛ خانه اش خیلی دور بود و در حدود ۹ مایلی آنجا بود. بعد از شام لین حدود ۱۰ یوان به رن داد و گفت: برادر، در بیمارستان ما قرصی که می خواستی پیدا نکردم. شاید بتوانی از فروشگاه روستا آنرا تهیه کنی.

- من به پول احتیاج ندارم. فکر می کنم بتوانم رایگان بخرم.
- خواهش می کنم این پول را بگیر.

رن پول را در جیبش گذاشت و بلند شد و گفت: خوب، بالاخره میگو هم خوردیم. سپس همگی به جلوی در خانه رفتند. مسیر خانه بنشینگ جدا از مسیر رن بود. لین تصمیم گرفت مقداری از راه را با رن پیاده برود. رن با سرعت راه می رفت و قدمهای بلندی برمی داشت لین هم به دنبالش حرکت می کرد.

در این بین لین گفت: برادر، می توانم سوالی بپرسم.
رن ایستاد و گفت: مطمئناً.

- آیا بنشینگ شما را به خانه ما دعوت کرده است.
- نه، نه من خودم به خانه تان آمدم. من و او با هم دوست هستیم اما چندان تماسی با هم نداریم. من چندان از او خوشم نمی آید اما از آنجا که به شویو و هاوا کمک زیادی می کند او را دوست دارم.
سپس لین گفت: خیالم راحت شد. سلام مرا به همسر و بچه هایت برسان.

- من دیگر باید برگردم. شویو و هاوا در خانه تنها هستند.

- راستی مواظب خودت باش. خیلی لاغر شدی.

سپس رن دور شد. لین در زیر درخت بیدی ایستاد و دور شدن برادرش را نظاره کرد او به یاد آورد که از دیروز تصمیم گرفته بود که دیگر هرگز با بنشینگ صحبت نکند اما به این زودی تصمیمش را فراموش کرده بود.

شب مهتابی زیبایی بود. هنوز از دور لباس سفید رن به چشم می خورد. اما پس از چند دقیقه در میان تاریکی محو شد.

هفته بعد لین به ارتش برگشت. ران سو، که به تازگی سمت ریاست بخش سیاسی بیمارستان را به عهده گرفته بود، با لین تماس گرفت و گفت که می‌خواهد راجع به موضوع مهمی با او صحبت کند. لین با شنیدن پیام ران سو به فکر فرو رفت. خدایا اگر دادگاه روستا موضوع طلاق را به کمیته خبری بیمارستان مخابره کرده باشد چه کار می‌توانم بکنم.

پس از صرف ناهار، ران و لین به بیرون از محوطه بیمارستان رفتند و شروع به قدم زدن کردند. پس از سکوتی طولانی ران رو به لین کرد و گفت: موضوع طلاق به کجا کشید؟

- دادگاه موافقت نکرد.

- چرا؟

- برادر شویو و گروهی از دوستانش بیرون از اتاق دادگاه آشوب به

پا کردند.

- آخر مگر می شود!

هر دو در سکوت به قدم زدن ادامه دادند. لین از اینکه ران بیش از این راجع به طلاق با او صحبت نکرد متحیر شد. به نظر می آمد که ران می خواهد موضوع مهمی را به او بگوید.

در گوشه‌ی حیاط یک سری از دانش آموزان مشغول فوتبال بودند. همگی کلاه حصیری بر سر داشتند و با سرعت به دنبال توپ می دویدند.

لین سیگاری به ران تعارف کرد و هر دو شروع به سیگار کشیدن کردند.

ران پرسید: راستی، تو فرمانده نظامی منطقه را می شناسی؟ فکر می کنم کمیسر وی باشد.

- آره، راجع به او شنیده ام.

- او یک مرد تحصیل کرده و سخنران خوبی است.

- مگر اتفاقی افتاده؟

- او همسرش را دو ماه پیش طلاق داده و الان به دنبال پیدا کردن زن جدیدی است.

لین خیره خیره به ران نگاه کرد. ران ادامه داد راستش می خواستم مطلبی را به تو بگویم اما باید قول بدهی که بر اعصاب مسلط باشی.

کمیسروی چند روز پیش به بیمارستان آمد و از مقامات بیمارستان خواست تا زن مناسبی را به او معرفی کنند. حدس می زنم او بخواهد با یک پرستار و یا دکتر ازدواج کند که بتواند از او مراقبت کند. او حدود ۵۰ ساله است و بیشتر دختران بیمارستان خیلی جوان هستند به همین

خاطر کمیته بیمارستان مانا را برای همسری او معرفی کرده است از میان تمام دخترانی که سن بالا دارند مانا از همه خوش قیافه تر است. ران ساکت شد و نگاهی به صورت لین انداخت. سپس ادامه داد اما آن‌ها هنوز تصمیم نهایی نگرفته‌اند اگر تو به طور قطع مخالف این مساله هستی من می‌توانم در جلسه فردا از طرف شما موضوع را بیان کنم و از تو طرفداری کنم. لین برای مدتی طولانی ساکت شد. چشمانش به پروانه‌ای که در حال پرواز بود خیره شد، قلبش درد گرفته بود.

ران دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت: خوب لین، بگو ببینم به چه فکر می‌کنی؟

- آیا مانا از موضوع خبر دارد؟

بله. وقتی تو در روستا بودی موضوع را با او در میان گذاشتم و او گفت: که باید فکر کند.

- او هنوز جوابی نداده است؟

- نه.

- شاید این برایش بهتر باشد. اگر کمیسر وی موافقت کند که با او ازدواج کند برای او خیلی خوب است.

ران با تعجب به او نگاه کرد گفت. لین، تو مرد خوش قلبی هستی. مردان کمی پیدا می‌شوند که از زن مورد علاقه‌شان به این راحتی دست بکشند. خیلی‌ها اگر چنین اتفاقی برایشان بیفتد غوغا به پا می‌کنند.

لین گلویش را صاف کرد و گفت: من هنوز چیزی نگفته‌ام. اگر کمیسر واقعاً بخواهد با مانا ازدواج کند من دو شرط دارم.

- چه شرطی؟

- اولاً که درجه مانا ارتقاء پیدا کند، ثانیاً کمیسر وی باید او را به کالج بفرستد.

ران سو شگفت زده شد و زد زیر خنده. لین از عکس العملش گیج و مبهوت شد و گفت: چرا می خندی؟ فکر می کنی دیوانه شده ام.
- نه، نه اصلاً اینطور نیست. حالا می فهمم که خیلی مانا را دوست داری اما تو فراموش کردی که هیچ نسبتی با او نداری. در حقیقت درست نیست که ما به کمیسر بگوییم که چه کاری انجام دهد. حتی کميته هم حق چنین کاری را ندارد.

لین بدون یک کلمه حرف ابروهایش را درهم کشید. ران ادامه داد: خودت را با این چیزها نگران نکن. اگر او با مانا ازدواج کند مطمئن باش خود او سعی در پیشرفت زندگی مانا می کند.

حرف من این است که آیا تو موافقی که آن دو با هم ازدواج کنند؟
پس از سکوتی طولانی لین آرام زمزمه کرد: من یک مرد متاهلم و نباید جلوی پیشرفت و ازدواج او را بگیرم. این حق اوست.
- لین تو خیلی بزرگواری.

سپس هر دو بلند شدند و به طرف بیمارستان راه افتادند. در بین راه ران رو به لین کرد و گفت: لطفاً راجع به صحبت های امروزمان چیزی به مانا نگو. نمی خواهم فکر کند که من در کار و زندگی اش مداخله می کنم.
لین قول داد که حرفی در این مورد به مانا نزند.

سه روز بعد مانا راجع به کمیسر با لین صحبت کرد. آن ها هر دو بر این اعتقاد بودند که این بهترین فرصتی است که مانا نباید آن را از دست بدهد. کمیسر وی، افسر ارشد منطقه بود و اگر با مانا ازدواج می کرد

مطمئناً می توانست ترتیبی بدهد که مانا به شهر هربین منتقل شود و آن کار آینده روشنی را برای مانا رقم می زد. شاید هم تصمیم بگیرد که مانا را به کالج بفرستد تا دیپلمش را بگیرد. تمام اینها نشان دهنده آن بود که ازدواج مانا با کمیسر فرصت خوبی برای او بود. در درون قلبش لین از اینکه شاید مانا را از دست بدهد نگران بود. همچنین از اینکه کمیسر می توانست به راحتی هر زنی را برای خودش انتخاب کند عصبانی بود. لین همچنین از دست مانا خیلی ناراحت بود که تا این حد مشتاق برای ازدواج با کمیسر وی بود. لین با خودش فکر کرد خدایا ببین چقدر مانا قدرت را دوست دارد و نمی تواند منتظر من بماند.

اما لین تا حدی هم آسوده و آرام بود چرا که با این وضعیتی که پیش آمده بود مجبور نبود تابستان آینده بار دیگر مساله طلاق را عنوان کند و برای خودش مشکلاتی به وجود بیاورد. با خودش فکر کرد اگر بار دیگر تلاش کنم که شویو را طلاق دهم خدا می داند که بنشینگ چه رفتاری با من می کند. چند روز پیش لین موضوع درخواست قاضی را به مانا گفت اما مانا هم مطمئن نبود که لین چه کار کند، آیا نام او را به قاضی بگوید یا نه.

از آن روز به بعد لین هر زمانی که می توانست مانا را مسخره می کرد و به او طعنه می زد. یک روز بعد از ظهر پس از بازی تنیس لین رو به مانا کرد و با طعنه گفت: راستی، هر موقع همسر افسرِ بزرگی شدی من را فراموش نکن. من یک دکتر ضعیف و بیچاره ام که همیشه عادت دارم با شما تنیس بازی کنم.

مانا اخمی کرد و گفت: به خاطر خدا بسه دیگر لین.

- می‌خواهم کمی بخندیم.

- فکر کردی از این حرفها لذت می‌برم. با این حرفها احساس

می‌کنم که دارم خودم را می‌فروشم.

- تو خیلی خوشحالی. چرا که بالاخره از دست من نجات پیدا

می‌کنی.

چشمان مانا از عصبانیت می‌درخشید. او وسایل تنیسیش را جمع

کرد و بدون یک کلمه حرف آنجا را ترک کرد.

لین چشمانش را بست و به حرفهایش فکر کرد. از اینکه آن حرفها را

به مانا زده بود شرمنده بود. اما نمی‌دانست چه کار کند. پس از مدتی

عرقش را پاک کرد و وسایل تنیسیش را در ساکش گذاشت و چراغها را

خاموش کرد و به تنهایی به خوابگاهش برگشت.

روز بعد وقتی مانا را دید به او قول داد که دیگر هیچ وقت درباره آن

موضوع با او شوخی نکند.

قرار بر آن شد که کمیسر وی در طی سفرش به سمت مرز شبی را در شهر موجی اقامت کند. او در سفرش به مرز مسوولیت مذاکره با کشور روسیه در مورد حق استعماری روسیه نسبت به پایگاه‌های کوچک نظامی را برعهده داشت، پایگاه‌های نظامی که در سال ۱۹۳۰ توسط ارتش گوندونگ ژاپنی‌ها ساخته شده بودند از طریق یک خط مرزی بین چین و سوئیت یونون تقسیم شده بودند که در حال حاضر هر دو کشور ادعای استعمار آن‌ها را می‌کردند. سربازان چین و روسیه مدام با هم جنگ و جدال داشتند.

روز قبل از حرکت، کمیسر وی به مسوولان بیمارستان مخابره کردند که تمایل دارد در سه‌شنبه شب مانا را در هتل ارتش شهر موجی ملاقات کند. روسای بیمارستان بلافاصله این خبر را به مانا دادند تا هر چه زودتر خودش را برای این ملاقات آماده کند.

قرار بر آن شد که مانا روز سه‌شنبه به بیمارستان نرود. روز سه‌شنبه

فرا رسید. مانا از صبح احساس دلهره و نگرانی می‌کرد. برای کاهش دلهره و نگرانی‌اش دوشی گرفت و سپس به رختخواب رفت تا چند ساعتی استراحت کند. عصبی بود. مثل کسی که می‌خواهد امتحان بدهد حالت بدی داشت. بار دیگر مثل سالها پیش و لحظات اولیه برخورد با می و لین ضربان قلبش تند شده بود و مرتب نفس نفس می‌زد.

هر چه سعی کرد بخواهد نتوانست. نمی‌دانست چگونه باید در آن ساعت از شب به هتل برود. در آن ساعت از شب هیچ اتوبوسی نبود تا بتواند با آن به هتل برود، تنها راهی که داشت آن بود که پیاده برود ولی آن هم خیلی سخت بود. نمی‌دانست چه کار کند با خودش فکر کرد ای کاش می‌توانستم از روسای بیمارستان بخواهم ماشینی در اختیارم بگذارند.

پس از شام مانا یونیفرم و صندل چرمی‌اش را پوشید. صندل‌ها قدش را بلندتر و وضع ظاهرش را شکیل‌تر و زیباتر نشان می‌دادند. به یاد می‌آورد که در دوران کودکی همیشه آرزو داشت لباسهای رنگارنگ و زیبایی بپوشد و در میان ابرها پرواز کند. در ذهنش هنوز هم به آنگونه لباسها علاقه داشت گرچه می‌دانست الان با این سن و سال آن لباسها برایش مناسب نیست.

با خودش فکر کرد حالا که مجبورم پیاده بروم بهتر است یک کفش پلاستیکی پا کنم و صندل را در کیفم بگذارم و در حین ورود به هتل آن‌ها را بپوشم. در حالی که مشغول مسواک زدن بود صدای ترمز ماشینی را شنید. روسای بیمارستان برای رفت و آمد او ماشینی تدارک

دیده بودند اما چیزی به او نگفته بودند.

مانا خیلی خوشحال شد و خیالش تا حدی راحت شد. وقتی سوار ماشین شد و ماشین به سمت هتل راه افتاد. هتل ارتش در بخش غربی خیابان گلوری بود. در آن منطقه چراغ خطرهای زیادی بود. آن ساعت از شب زمان شلوغی خیابان و ترافیک بود. پلیس با بلندگویش مدام مردم را راهنمایی می‌کرد. بوی غذای رستورانها هوا را پر کرده بود.

پس از مدتی به جلوی در ورودی هتل رسیدند. مانا از ماشین پیاده شد و برای یک لحظه به این فکر افتاد که چطور باید پس از ملاقات با کمیسر وی به بیمارستان برگردد. سربازی که جلوی در ورودی ایستاده بود، او را به اتاق ششم در طبقه دوم راهنمایی کرد و گفت: کمیسر وی مدتی است منتظر شما هستند. مانا از او تشکر کرد و از پله‌ها بالا رفت. در طبقه دوم یک پسر حدود ۱۶ ساله او را به اتاق بزرگی دعوت کرد و سپس یک لیوان نوشیدنی برای مانا آورد و گفت: کمیسر وی، تا چند دقیقه دیگر می‌آیند و سپس آنجا را ترک کرد.

مانا روی کاناپه‌ای نشست و نگاهی به اطرافش انداخت. چند قاب نقاشی روی دیوار اتاق آویزان بود و اتاق به طرز زیبایی تزئین شده بود. به نظر مانا آن اتاق نشیمن کوچکتر از اتاقهایی بود که او تا به حال در هتلهای مدرن دیده بود. در این فکر بود که ناگهان صدایی شنید و صورتش را برگرداند. جلوی در چشمش به مردی قد بلند افتاد که لبخندی بر لب داشت.

او دستش را دراز کرد و گفت: شما باید خانم مانا ویو باشید.

مانا بلند شد و گفت: بله، آن‌ها با هم دست دادند.

آن مرد گفت: من گوهانگ هستم. از ملاقات شما خوشبختم. لطفاً بفرمایید بنشینید.

ظاهر طبیعی و آرام کمیسر وی، مانا را راحت و آسوده کرد. پس از نشستن کمیسر شروع به پرسیدن سوالاتی راجع به کار مانا کرد اما هیچ سوالی راجع به خانواده‌اش نکرد. مانا با خودش فکر کرد که مطمئناً او پرونده کاری مرا خوانده و می‌داند که من به عنوان یک دختر یتیم در پرورشگاه بزرگ شده‌ام. کمیسر لباس سفیدی به تن کرده بود و با آن لباس بیشتر شبیه یک پروفیسور بود تا افسر. مدام با مهربانی لبخند می‌زد. موهایش گندمی بود و بدن قوی و ورزشکاری داشت.

گرچه مانا جرأت نداشت تا سوالی از کمیسر وی بپرسد و تنها مجبور بود به سوالاتش جواب دهد اما احساس ناراحتی و نگرانی نمی‌کرد. عجیب‌تر آن بود که کمیسر به تمام حرفهای او با دقت و مودبانه گوش می‌داد و سرش را تکان می‌داد. مانا هرگز تا به حال مردی را ندیده بود که تا این حد شنونده خوبی باشد. مانا نمی‌توانست بفهمد که چرا او و همسرش از هم جدا شده‌اند. به نظرش کمیسر مردی با ملاحظه و باوجدان بود.

سپس او سیگاری از جیبش در آورد و گفت: ممکنه! مانا خیلی متعجب شد تا آن لحظه هرگز مردی به آن مؤدبی ندیده بود. سپس گفت: البته، خواهش می‌کنم من از بوی تنباکو خوشم می‌آید. او راستش را می‌گفت. در حقیقت وقتی افسر بود دوست داشت سیگار بکشد.

کمیسر پرسید: سیگار می‌کشید؟

- نه، حالا.

- منظورتان این است که بعضی مواقع سیگار می کشید.

مانا با شک و تردید گفت: نه، بله. گاهی سیگار می کشم.

سیگار کمیسر بوی خوبی می داد.

کمیسر گفت: فکر می کنم وقتی خسته اید سیگار می کشید. راستی،

برای سرگرمی در بیمارستان چه می کنید؟

گاهی به سینما می روم و بعضی مواقع هم مجله می خوانم.

دوست داری کتاب بخوانی؟

بعضی مواقع.

کمیسر سیگارش را خاموش کرد و گفت: اخیراً چه کتابی

خوانده ای؟

از آنجا که مانا در ماههای اخیر کتابی نخوانده بود نمی دانست چه

جوابی بدهد. ناگهان به یاد رمانهای کتابخانه لین افتاد و گفت: راستش

این چند وقته سرم خیلی شلوغ بود و کتاب زیادی نخوانده ام. اما رمان

را خیلی دوست دارم.

چه رمانهایی؟

رمانهایی مثل پرتگاه و غیره.

چشمان کمیسر برقی زد و گفت: خیلی عالی، آن کتاب فوق العاده ای

است. سلیقه خوبی دارید ای کاش همه مردم مثل شما از اینگونه

رمانهای بزرگ روسی را می خواندند.

مانا از تعریف کمیسر خوشحال شد و لبخند زد.

سپس کمیسر گفت: بگذارید کتابی که الان دارم می خوانم نشانتان

بدهم. سپس کتابی با جلد زرد رنگ را از کیفش درآورد و گفت: آیا تا به حال راجع به کتاب برگهای خشکیده چیزی شنیده‌اید؟

- نه، تا به حال نشنیده‌ام، نویسنده‌اش کیست؟

- والت ویتمن، یک شاعر آمریکایی، کتاب فوق‌العاده‌ای است و پر از شعرهای نو و جدید است. در اشعارش جهان را به طور کلی ترسیم کرده است. من این کتاب را چهار بار خوانده‌ام مانا با تعجب به کمیسر نگاهی انداخت، باورش نمی‌شد.

البته این متعلق به ۱۰۰ سال پیش است. امروزه هیچ شاعر آمریکایی نمی‌تواند چنین اشعاری را بنویسد. مانا مجذوب اطلاعات و حرفهای کمیسر شده بود و از اینکه کمیسر در همه موارد اطلاعات داشت و او چیزی نمی‌دانست احساس حقارت می‌کرد. سپس گفت: من فردا به کتابخانه شهر می‌روم و یک نسخه از این کتاب را می‌گیرم.

- نه، امکان ندارد بتوانید این کتاب را پیدا کنید. من این کتاب را حدود ۲۰ سال پیش از استادام که مترجم بود گرفتم. فکر نمی‌کنم الان این کتاب در کتابخانه وجود داشته باشد.

مانا گفت: راستی شما انگلیسی هم خوانده‌اید.

نه، تخصص من فلسفه است و کمی هم ادبیات چینی خوانده‌ام. استادام انگلیسی را خیلی خوب می‌دانست. او مرد سختکوش و دانایی بود اما در سال ۱۹۵۷ به علت ذات‌الریه فوت کرد. فکر می‌کنم خدا می‌خواست که او در سن جوانی بمیرد چرا که با مشکلات خانوادگی که داشت به سختی می‌توانست به هدفهای عالی که در سر داشت دست یابد. چهره کمیسر با گفتن این حرفها درهم رفت و سرش را پایین

انداخت.

پس از چند دقیقه کمیسر گفت: من می‌توانم این کتاب را به مدت یک ماه به شما قرض دهم. به شرطی که در این مدت آن را بخوانید و دیدگاهتان را راجع به آن به من بگویید، قول می‌دهید.

- خیلی خوشحال می‌شوم که بتوانم این کتاب را بخوانم.

مانا کتاب را از کمیسر گرفت. گرچه قول داده بود که این کتاب را یک ماهه بخواند اما مطمئن نبود که آیا می‌تواند همه شعرهای کتاب را درک کند و دیدگاهش را به کمیسر بگوید یا نه.

کتاب را در کیفش گذاشت. در این بین مردی وارد اتاق شد و گفت: آقا، ماشین حاضر است.

کمیسر گفت: خانم مانا دوست دارید با هم به سینما برویم.

مانا با تردید و شک گفت: البته، اگر آن فیلم را ندیده باشم خوشحال می‌شوم که شما را همراهی کنم.

- فیلم دختر گل فروش را دیده‌اید؟

- نه.

- من هم ندیده‌ام. سازنده این فیلم کشور کره شمالی است. شنیده‌ام

فیلم فوق‌العاده جذاب و دیدنی است.

سپس هر دو بلند شدند و به سمت در ورودی هتل رفتند. جلوی در

هتل افسر جوانی منتظر آنها بود کمیسر مانا را به او معرفی کرد و رو به مانا کرد و گفت: ایشان فرمانده گنگ یانگ از بخش مرزی هستند.

مانا گفت: از ملاقات شما خوشبختم سپس با هم دست دادند.

دستان افسر جوان به قدری قوی و محکم بود که مانا می‌خواست از

درد فریاد بکشد. او مردی عبوس و چاق بود و در زیر کتش تپانچه‌ای بسته بود.

هر سه سوار ماشین شدند و راه افتادند. سینما حدود یک مایل از هتل فاصله داشت.

پس از مدتی به آنجا رسیدند. همه صندلی‌ها پر بود. در این بین مانا چشمش به چند تا از همکلاسی‌هایش افتاد که به او خیره شده بودند. هیان هم آنجا بود و با دیدن مانا بلند شد و فریاد زد: مانا بیا پیش ما، مانا برایش دست تکان داد اما از رفتار هیان از خجالت قرمز شد. قبل از آنکه آن‌ها به صندلی‌هایی که برایشان رزرو شده بودند برسند افسری با یونیفرم مخصوص به سمتشان آمد و با کمیسر دست داد و با صدای خشنی گفت: حالتان چطور است کمیسر؟ کمیسر از دیدن او شگفت‌زده شد اما لبخندی زد و گفت: من خوبم، شما چطورید آقای زهو؟ خوب، خوب. لطفاً بیایید کمی با هم قدم بزنیم.

دو مرد در حالی که به طرف ردیف ۱۴ در حرکت بودند شروع به صحبت کردند. مانا فکر کرد آن افسر باید شخص مهمی باشد. سپس به صندلی رزرو شده‌شان رسیدند و هر سه نشستند دست راست مانا کمیسر و افسر زهو نشستند و چند دقیقه بعد چراغها را خاموش کردند و فیلم شروع شد. کمیسر وی سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پاهایش له کرد. فیلم راجع به زندگی خانواده فقیری بود. دختر کوچک این خانواده عاشق بلوط بود. هر روز به زیر درخت بلوط می‌رفت و بلوط می‌چید. یک روز که به آنجا رفت دو پسری که پدرشان از ثروتمندان روستا بود. بالای درخت بودند و مدام از بالای درخت به

سمت بچه‌های دیگر بلوط پرتاب می‌کردند. ناگهان یکی از پسرها بلوطی را مستقیم به طرف دختر فقیر زد که به تخم چشمش خورد و نابینا شد. پس از آن خواهر بزرگش مجبور شد برای حمایت از خواهر کور و خانواده‌اش درسش را کنار بگذارد و گل‌فروشی کند و بعضی مواقع نیز دست به گدایی بزند. دو خواهر از آغاز تا پایان فیلم به خاطر بدبختی‌هایی که در زندگی داشتند مدام اشک می‌ریختند و ناله می‌کردند. گریه آن‌ها تاثیر زیادی روی مردم گذاشته بود. هر لحظه که آن‌ها به خاطر بدبختی و فلاکتشان گریه می‌کردند مردم نمی‌توانستند جلوی خودشان را بگیرند و ناخودآگاه اشک می‌ریختند. صدای گریه و حق‌هق مردم از هر گوشه به گوش می‌رسید. ما نا هم نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد اما برای اینکه کمی سر متوجه گریه‌اش نشود اشکش را پاک می‌کرد. تمام صورتش خیس خیس شده بود. ناگهان چشمش به کمیسروی افتاد که چشمانش را می‌مالید و دوستش افسر زهو سرش را پایین انداخته بود و گریه می‌کرد. کمیسر دستان ما را فشرد و گفت: واقعاً متأسفم که شما را برای تماشای این فیلم دعوت کردم.

ما نا با جدیت گفت: نه، نه خیلی هم فیلم خوبیه.

سپس نگاهش به افسر گنگ‌یانگ افتاد که بی حرکت و بدون هیچ احساسی نشسته بود و فیلم را تماشا می‌کرد. ما نا با خودش فکر کرد مگر او احساس ندارد. بارها و بارها در طول فیلم از گوشه چشم نگاهی به او انداخته بود اما او بدون هیچ احساسی بی تفاوت نشسته بود. هرگاه ما نا او را نگاه می‌کرد برای اینکه وانمود کند غمگین است آهی می‌کشید.

پس از تمام شدن فیلم همه چراغها را روشن کردند. چشمهای همه مردم قرمز شده بود. بعضی هنوز در حال گریه کردن و پاک کردن صورتشان بودند. بار دیگر کمیسر رو به مانا کرد و گفت: ببخشید. اگر می دانستم چنین فیلم غمگینی است هرگز شما را دعوت نمی کردم.

- خیلی هم خوب بود.

کمیسر گفت: من مجبورم مدتی با افسر زهو راجع به موضوعی صحبت کنم اگر مانعی ندارد از فرمانده گنگ یانگ بخواهم که شما را به بیمارستان برساند.

- نه، هیچ مشکلی نیست.

- لطفاً نامه ای به من بنویسید و دیدگاهتان را راجع به کتاب برگهای خشکیده بیان کنید.

- حتماً.

سپس با هم خداحافظی کردند و کمیسر از فرمانده گنگ یانگ خواست که مانا را به بیمارستان برساند.

ماشین جلوی در سینما آماده بود آن ها سوار شدند و به سمت بیمارستان راه افتادند. نیمه شب بود و دیگر اثری از ترافیک و شلوغی نبود. تنها گاهی صدای خش خش برگها و سگهای ولگرد خیابانی به گوش می رسید.

راننده ماشین هم در سینما بود و فیلم را دیده بود و به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود. به همین خاطر با دو مسافر دیگر که در ماشین بودند شروع به صحبت راجع به فیلم کرد و گفت: عجب فیلم غمگینی بود.

مانا نیز خودش را وارد گفتگوی آنها کرد و شروع به اظهار نظر کرد اما گنگ یانگ همچنان آرام و بی حرکت نشسته بود. مانا با خودش فکر کرد خدایا آخر چرا این مرد اینقدر سرد و بی روح است. سپس رو به او کرد و گفت: آقای گنگ یانگ نظر شما چیست؟

- فیلم خوبی بود.

- اما شما تحت تاثیر و احساسات قرار نگرفتید.

- واقعاً.

- همه در سینما گریه می کردند و اشک می ریختند اما شما آرام و بی صدا به فیلم نگاه می کردید.

گریه نکردم چرا که صحنه هایی وحشتناک تر و غمگین تر از این فیلم را زیاد دیده ام.

رائنده خشمگین و عصبانی شد و گفت: بگو بدانیم چه دیده ای؟

- او، خیلی زیاد.

- مثلاً چه دیده ای؟

- برای مثال پاییز سال گذشته ما در حال حفر زیرزمین بودیم. پس از مدتی وقتی مقداری از خاکها را برداشتیم ناگهان سنگهای زیادی از کوه نزدیکمان ریزش کرد و ۱۲ نفر از افرادمان زیر خاک مدفون شدند پس از چند ثانیه که به سختی توانستیم آنها را بیرون بیاوریم تنها ۳ تا از آنها زنده ماندند و ۹ نفر دیگر کشته شدند. سپس والدین آنها از نقاط مختلف دور و نزدیک به آنجا آمدند. شما نبودید ببینید چطور گریه و ناله می کردند. چنان فریاد می زدند که تصورش برای همه شما غیر قابل تحمل است.

اما من مجبور بودم برای آنکه نظم و مقررات بین افراد حفظ شود
خونسرد باشم. تا به حال مردان زیادی جلوی چشمان من مرده‌اند. در
تمرینات نظامی همیشه تلفات زیادی وجود دارد. در حالی که مشغول
صحبت بود ماشین ایستاد. به جلوی در بیمارستان رسیده بودند. مانا و
گنگ یانگ پیاده شدند. اما مانا با او دست نداد و تنها گفت: خدا حافظ و
سپس به سمت خوابگاهش به راه افتاد.

احساس می‌کرد گنگ یانگ ایستاده و دور شدن او را نظاره می‌کند.
پس از مدتی صدای دور شدن ماشین را شنید. مانا پس از شنیدن
حرفهای فرمانده گنگ یانگ تا حدی او را شناخت. او مردی جالب و
متفاوت از همه مردانی بود که تا به حال دیده بود.

روز بعد از ملاقات مانا با کمیسر وی، لین در اتاقش مشغول خواندن مقاله‌ای بود که ناگهان به یاد مانا افتاد و با خودش گفت: من باید هر چه زودتر مانا را ببینم. در تمام طول روز به فکر ملاقات مانا با کمیسر وی بود. لین نگران بود چرا که حقایق وحشتناکی را راجع به زندگی خصوصی کمیسر وی شنیده بود و می‌ترسید مانا نیز قربانی رفتارهای خشن کمیسر شود. او شنیده بود که تا به حال کمیسر وی چندین بار همسرانش را طلاق داده است و هر ۴ سال یک بار با زن دیگری ازدواج کرده است و از آنجا که اخلاق خشن و وحشیانه‌ای داشت هیچ کس حاضر به زندگی با او نبود.

حدود ساعت ۱۲ بود که در محوطه بیمارستان رن سو به طرف لین آمد و گفت که کمیسر وی پس از ملاقات دیشب با مانا از مقامات بیمارستان به خاطر ترتیب این ملاقات تشکر کرده و از آن‌ها خواسته است که اجازه دهند ارتباطش را با مانا ادامه دهد. همچنین رن به لین

گفت که کمیسر وی همسرش را به خاطر مشکلات خانوادگی طلاق نداده است و تنها علت طلاق آن‌ها این بود که همسرش تمام رفتارهای خشن و وحشیانه او را به اعضای حزب سیاسی بیجینگ مخابره کرده است. پس از شنیدن حرفهای رِن، لین به اتاق مانا رفت تا او را ببیند. آن‌ها در سالن خوابگاه با هم قدم زدند. مانا خیلی خوشحال و بشاش بود و رو به لین کرد و گفت: کمیسر مرد خیلی خوب و مؤدبی است.

- خیلی خوبه، اما من نکرانم.

- برای چه؟

- می‌ترسم او تو را گول بزند و از تو سوءاستفاده کند.

مانا لبخندی زد و گفت: بگذار بروم یک چیزی برایت بیاورم.

سپس به طرف اتاقش رفت و پس از مدتی برگشت و گفت: لین، تو

کتاب، برگهای خشکیده را خوانده‌ای؟

- نه، رمانه؟

- نه، کتاب شعره.

- هرگز اسم این کتاب را نشنیده‌ام. چرا این سوال را کردی؟

مانا کتاب را به لین نشان داد و گفت: کمیسر وی از من خواسته این

کتاب را بخوانم و دیدگاهم را برایش بنویسم: نمی‌دانم چطور این کار را

انجام دهم. چند صفحه از آن را امروز صبح خواندم اما چیزی از شعر

نفهمیدم.

- تو این کتاب را بخوان و دیدگاهت را بنویس.

- می‌توانی کمک کنی؟

- خوب، ببینم چه می‌شود؟

- خواهش می‌کنم.

لین موافقت کرد و کتاب را از مانا گرفت. بعد از ظهر همان روز نگاهی به کتاب انداخت. چند شب وقت خودش را صرف خواندن آن کتاب کرد. از خواندن شعرهایش لذت می‌برد، اما به درستی چیزی از آن‌ها درک نمی‌کرد.

در این بین به نوعی آرامش رسیده بود. گیج و مبهوت بود که چرا دیگر مثل آن گذشته از کمیسر وی متنفر نیست و مثل همه مردم سعی نمی‌کند که عشقش را به دست آورد. به یاد می‌آورد که چطور دو سال پیش یک سرباز نظامی خودش و فرمانده‌اش را با یک نارنجک کشت چرا که هر دو آن‌ها عاشق یک دختر بودند. پس از این جنایت همه مردم از فرمانده نظامی انتقاد کردند و گفتند که مستحق این بوده که چنین بلایی سرش بیاید و مطمئناً خودش هم انتظار چنین برخوردی را از سرباز بیچاره داشته است. سپس با خودش فکر کرد حال گرچه جدایی مانا از من، برای مانا بهتر است اما آخر چرا من تا این حد خونسرد و بی تفاوت شده‌ام. هیچ احساس نفرتی از کمیسر وی ندارم. او دوباره کتاب برگهای خشکیده را خواند اما هنوز هم نمی‌توانست دیدگاه درستی از اشعار کتاب بنویسد. در اکثر شعرهای کتاب مسائل جنسی و همچنین نوعی خود بزرگ بینی بیان شده بود که با وجود همه اینها کتاب خوب و مناسبی به نظر می‌آمد در غیر این صورت کمیسر آن کتاب را به مانا نمی‌داد.

پس از در نظر گرفتن همه جوانب لین تصمیم گرفت که بر روی مسائل زیبایی جهان و همچنین فایده و نیاز کار در انسانها تمرکز کند و

دیدگاهش را بنویسد.

او از همان شب شروع به نوشتن کرد. در ابتدا مسائلی راجع به کار و تلاش بیان کرد و تأکید کرد که کارگران و کشاورزان در هر جایی و از هر ملیتی که باشند یکسان هستند و همگی عاشق کار هستند. همچنین دیدگاهش را نسبت به زیبایی اینگونه بیان کرد که ماهیت جهان زیبایی است و خداوند زیبایی را دوست دارد و همه چیز بر پایه زیبایی استوار است.

صبح روز بعد لین دیدگاهش را که در چند صفحه نوشته بود به مانا داد و گفت: مانا من سعی خودم را کردم. تو هم کتاب را بخوان و دیدگاهت را بنویس. اما مانا بلافاصله کلمه به کلمه نوشته‌های لین را نوشت و با اصل کتاب برای کمیسر فرستاد.

از آن موقع انتظار شروع شد.

مانا و لین انتظار داشتند که کمیسر بلافاصله جواب نامه مانا را بنویسد اما سه هفته گذشت و هیچ خبری نشد. هر دو دلواپس و نگران بودند.

در این بین مانا متوجه شد که رفتار مردم با او تغییر کرده است. رؤسای بیمارستان دیگر نسبت به او سخت‌گیری نمی‌کردند. هر از گاهی پرستاری به او خیره می‌شد و با نگاهش می‌گفت: چه دختر خوشبختی! یکبار هم شنید که زن جوانی به دوستش می‌گفت: من چیز به خصوصی در مانا نمی‌بینم که کمیسر از آن خوشش آمده باشد. یکی می‌گفت: یادت نرود که شیرینی عروسی‌ات را برای ما بفرستی. دیگری می‌گفت: راستی عروسی چه موقع است! بعضی هم راجع به کمیسر می‌گفتند:

عجب پیرمرد خوشبختی، بیچاره لین!

در چنین موقعیتهایی مانا ترجیح می‌داد سکوت کند. نمی‌دانست چه بگوید. حرفهایشان مانا را عصبی می‌کرد. چرا که هنوز نمی‌دانست تصمیم کمیسر چیست؟ علاوه بر این حتی اگر کمیسر هم پیشنهاد ازدواج به او می‌داد ازدواجشان برپایه عشق و علاقه نبود و به نظرش یک ازدواج اجباری بود. همانطوری که مانا بارها هم به لین گفته بود او احساس می‌کرد که کمیسر برایش حکم یک پدر را دارد نه یک شوهر. احتمالاً کمیسر هم پیرتر از آن بود که بتواند با مانا صاحب بچه شود.

مانا از هفته بعد تصمیم گرفت که دوچرخه سواری را از لین بیاموزد چرا که اگر می‌خواست به هربین برود و آنجا زندگی کند دوچرخه سواری برایش ضروری بود. لین و مانا هیچکدام دوچرخه‌ای نداشتند. خوشبختانه هم اتاقی لین، جین تینا دوچرخه کهنه‌ای داشت که لین تصمیم گرفت با آن دوچرخه به مانا آموزش دهد. البته مشکلی هم وجود داشت و آن این بود که آن‌ها اجازه نداشتند خارج از محوطه بیمارستان تمرین دوچرخه سواری کنند و برای مانا خیلی سخت بود که در محیط بیمارستان جلوی دوستان و همکارانش دوچرخه سواری کند. اما چاره‌ای نبود. یک شب که هوا تاریک بود و کسی در ورزشگاه نبود لین و مانا شروع به تمرین کردند. در حالی که مانا رکاب می‌زد، لین مدام فریاد می‌زد: جلویت را نگاه کن، به چرخها و رکاب نگاه نکن، حواست به جلو باشد.

مانا فریاد زد: نمی‌توانم، نمی‌توانم، می‌ترسم.

- به جلو نگاه کن.

- اینطوری؟

- آره، خیلی خوبه.

مانا خیلی با استعداد بود و پس از گذشت ۲ ساعت توانست خودش به تنهایی دوچرخه سواری کند اما هنوز نمی توانست از دوچرخه پیاده شود و به همین دلیل لین مجبور بود لحظه به لحظه با او باشد و هرگاه می خواست بایستد و از دوچرخه پیاده شود لین باید کمکش می کرد. مشکل دیگرش این بود که مدام به کناره های خیابان و تیر برق می خورد و هنوز نمی توانست دوچرخه را به خوبی کنترل کند. مانا خیلی عرق کرده بود و خسته شده بود اما از اینکه می توانست خودش به تنهایی با دوچرخه به خوابگاهش برگردد خوشحال بود.

هوا مه آلود بود و بوی چوب و ذغال فضا را پر کرده بود. پشه ها و پروانه های ریز اطراف چراغهای خیابان جمع شده بودند. مانا سرش را برگرداند و فریاد زد: لین، لین من نمی توانم دوچرخه را کنترل کنم.

مانا به سمت راست پیچید. ناگهان جلوی زنی ظاهر شد که در دستش یک سبد لباس بود. مانا سعی کرد بایستد اما نتوانست. سعی کرد سمت دیگری پیچد، ترسیده بود نمی دانست چه کار کند. در یک لحظه حواسش پرت شد و محکم با آن زن برخورد کرد. زن روی زمین پرت شد و فریاد زد: اوه، خدایا.

دوچرخه با صدا روی زمین افتاد.

زن پایش را گرفت و شروع به ناله کرد.

مانا سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید، خانم، متاسفم.

ناگهان مانا وحشت زده و سراسیمه شد آن زن، همسر آقای رن سو

بود. مانا نمی دانست چه بگوید.

لین در حالی که نفس نفس می زد به کنار مانا رسید و گفت: ببین چه کار کردی! گفتم: تنهایی نرو... لین با دیدن همسر آقای رن سو ساکت شد.

من من کنان گفتم: متاسفم خانم سو صدمه دیده اید؟
همسر رن سو در حالی که هنوز پایش را گرفته بود گفت: نه، خوبم.
مانا با اینکه سعی داشت جلوی خودش را بگیرد اما نتوانست و زد زیر خنده. برای لحظه ای خانم سو و لین متحیرانه به او نگاه کردند اما پس از مدتی آن ها هم شروع به خنده کردند. دو چرخه هنوز صدا می کرد.

ناگهان خانم سو به خود آمد و متوجه شد که کلاش به گوشه ای پرت شده است لین کلاه خانم سو را از روی زمین برداشت داد کلاه گرانقیمتی بود.

لین نگاهی به پاهای خانم سو انداخت و متعجب شد. پاهایش پیش از حد بزرگ و مردانه بود و یک جفت کفش راحتی به پا کرده بود.
لین و مانا تا در خانه، خانم سو را همراهی کردند و از اینکه مانا با زن غریبه ای برخورد نکرده بود احساس خوشحالی کردند.

روز بعد لین و مانا در حین تمرین دقت بیشتری کردند اما با این وجود بار دیگر مانا به درخت بیدی برخورد کرد و زیر چشمش سیاه شد. اما مایوس نشد. می خواست هر چه زودتر دو چرخه سواری را یاد بگیرد و با اعتماد به نفس کامل در خیابان دو چرخه سواری کند. اما سیاهی زیر چشمش توجه روسای بیمارستان را جلب کرد و به او اخطار

دادند که اگر برای او اتفاقی بیافتد مطمئناً کمیسر وی روسای بیمارستان را مسوول این کار می‌داند. در نتیجه آن‌ها به مانا و لین دستور دادند که تمرین دوچرخه سواری را متوقف کنند تا مانا بیشتر صدمه نبیند. بالاخره روسای بیمارستان پیغامی را از دفتر کمیسر وی دریافت کردند. اما با نهایت ناباوری متوجه شدند که کمیسر وی تصمیم گرفته که رابطه‌اش را با مانا قطع کند. در ابتدا روسای بیمارستان تصور کردند که کمیسر از فهم و شعور و اخلاق مانا خوشش نیامده است اما بعدها متوجه شدند که کمیسر از دستخط مانا ناراضی بوده است. کمیسر وی تمایل داشت به نقد و بررسی کتاب برگهای خشکیده پردازد و کتابی به چاپ برساند و می‌خواست کسی در این راه به او کمک کند اما دستخط مانا او را مایوس کرده بود.

بعدها رن سو متوجه شد که کمیسر وی با سخنان جوانی در دانشگاه هربین ازدواج کرده است.

لین چندان ناراحت نبود اما از اینکه به مانا یادآوری نکرده بود که مطلب موردنظر را برای کمیسر وی با خط خوانا بنویسد افسوس می‌خورد. اما تا حدی خوشحال و راضی بود که هنوز می‌توانست در کنار مانا بماند.

بلافاصله صحبت راجع به مانا زبانزد مجالس شد. همه می‌گفتند: بیچاره مانا، خط بدش باعث شد معشوقه بی‌وفایش او را ترک کند. مردم شروع به شایعه پراکنی کردند. بعضی‌ها می‌گفتند: بیچاره، چه دختر بدشانسی. بعضی‌ها می‌گفتند: چه خوب شد که کمیسر با مانا ازدواج نکرد، مگر دختر بهتر از او پیدا نمی‌شد که می‌خواست با مانا

ازدواج کند.

مانا خوار و حقیر شده بود. گرچه کمیسر را اصلاً دوست نداشت اما از این شایعات ناراحت و عصبی بود. فکر می‌کرد همه می‌خواهند او را مسخره کنند. به قدری ناراحت و پریشان بود که همان روز به اتاق لین رفت و با عصبانیت رو به او کرد و گفت: دیگر نباید مرا تشویق کنی تا با مرد دیگری ازدواج کنم. دیگر نمی‌خواهم بیشتر از این شرمنده شوم و مورد تمسخر قرار گیرم.

مانا چه خوب و چه بد تصمیم گرفت که بار دیگر منتظر لین بماند. این بار با شور و هیجان و قلبی آکنده از عشق بیشتر به سوی لین برگشت.

در فصل بهار لین بیمار شد. پزشکان بیماری اش را سل تشخیص دادند و او را در قرنطینه گذاشتند. بعد از ظهرها صورتش برافروخته و پر از زخمهای قرمز رنگ می شد و درجه حرارت بدنش بالا می رفت و در طول روز مدام می لرزید. بعضی مواقع هنگام سرفه کردن از دهانش خون بیرون می آمد. شبها بدنش از شدت عرق خیس خیس می شد. حدود ۲۰ کیلو کاهش وزن پیدا کرده بود و تمام استخوانهای صورتش برجسته شده بود. با این اوضاع و احوال نمی توانست فصل تابستان به خانه اش در روستا برگردد.

از آنجا که شویو بی سواد بود لین نامه ای برای برادرزنش، بنشینگ، نوشت و به او اطلاع داد که به علت مشغله زیاد نمی تواند تابستان به روستا برود. از آنجا که می ترسید شویو نگران شود حقیقت را به او نگفت.

مرکز بخش بیماریهای مسلول در قسمت شمال شرقی بیمارستان

بود. آن بخش شامل دو ساختمان بزرگ بود که یکی مخصوص بیماریهای مسلول و دیگری مخصوص بیماریهای هپاتیتی بود. در بین دو ساختمان آشپزخانه کوچکی بود که غذای مورد نظر بیماران قرنطینه در آنجا تهیه می شد.

مانا اکثر بعدازظهرها به آنجا می آمد و از لین عیادت می کرد. از آنجا که خود لین هم پزشک بود پرستاران از خروج او و قدم زدن در محوطه بیمارستان جلوگیری نمی کردند. بعدازظهرها لین و مانا در اطراف زمین ورزش قدم می زدند. از وقتی که لین بیمار شده بود رفتار مانا نسبت به او صمیمی تر و مهربان تر شده بود.

اما از درون از اینکه لین نمی توانست به روستا برود و همسرش را طلاق دهد ناراحت بود.

در اوایل ماه سپتامبر بیمار دیگری به آنجا منتقل شد و او را در اتاق لین بستری کردند. او افسر بخش مرزی بود.

برطبق شایعات میان پرستاران این افسر با وجود آنکه از لحاظ درجه، وضعیت خوبی نداشت اما به ژنرال بیرها معروف بود. طبق حرفهای پرستاران او قهرمان تیراندازی و نیزه و افسر شجاع و دلیری بود. او هم مبتلا به سل بود اما از وقتی که به اتاق لین آمده بود روز به روز رو به بهبودی می رفت. روزی در حین قدم زدن، لین راجع به آن افسر با مانا صحبت کرد.

مانا پرسید: اسمش چیست؟

گنگ یانگ.

واقعاً. فکر می کنم او را می شناسم. مانا پس از کمی فکر کردن او را به

خاطر آورد و برای لین توضیح داد که چطور در سال گذشته هنگام ملاقات با کمیسر وی او را دیده است و سپس گفت: تا جایی که من به خاطر دارم او مردی سرحال و سرزنده و سالم بود. پس چطور به اینجا آمده است؟

- مبتلا به بیماری سل است اما چند روزی است که بهتر شده است.

- می توانم او را ببینم.

- بله، حتماً.

اما پس از آنکه مانا به یاد رفتار کمیسر وی افتاد از پیشنهادش ناراحت شد اما لین از او خواهش کرد که ملاقاتی با گنگ یانگ داشته باشد.

باد سردی شروع به وزیدن کرد. هفته ها بود که باران نباریده بود. هوا پر از گرد و خاک بود. ابرهای سیاه آسمان را پر کرده بودند. مانا و لین به سرعت به طرف ساختمان بیمارستان راه افتادند. به محض آنکه به در ورودی رسیدند صدای رعد و برق وحشتناکی بلند شد و پس از مدتی باران شروع به باریدن کرد. هاله ای از ابرهای بارش زا آسمان را پر کرده بود.

اتاق لین در طبقه سوم ساختمان بود و پنجره ای رو به بیرون و دو تختخواب و یک کمد کوچک داشت.

وقتی لین و مانا وارد اتاق شدند، گنگ یانگ در حال پوست کندن سیب بزرگی بود. او با دیدن آن ها از تعجب بلند شد و گفت: اوه، خانم مانا از دیدارتان خوشحالم.

سپس سیب را روی میز گذاشت و دستانش را با حوله ای خشک کرد

و با مانا دست داد.

پس از آنکه هر سه نشستند مانا رو به گنگ یانگ کرد و گفت: شما چند وقته اینجا هستید؟
- تقریباً ۲ هفته.

- واقعاً. پس چرا تا به امروز شما را ندیده بودم؟
- نمی دانم. گنگ یانگ لاغرتر و ظریف تر از سال قبل شده بود اما همچنان قوی و نیرومند بود.

لین رو به گنگ یانگ کرد و گفت: من امروز راجع به شما با مانا صحبت کردم و او گفت: شما را می شناسد و از من خواست که به اینجا بیاید و شما را ببیند.

گنگ یانگ نگاه سوال برانگیزی به مانا و لین انداخت و لبخندی زد.
لین گفت: اوه، راستی فراموش کردم بگویم که مانا نامزد من است.
گنگ یانگ با لبخندی گفت: شما مرد خوش شانسی هستید. سپس رو به مانا کرد و گفت: پس کمی سروی چطور؟

مانا منظورش را فهمید اما بدون توجه به حرفش گفت: راستی، حالا حالتان چطور است؟

- خوبم. خیلی بهتر شده ام. سپس سیبی را برداشت و رو به مانا کرد و گفت: بفرمایید.

مانا با شک و تردید گفت: نه، ممنونم. شام خورده ام.
وزش باد شدیدتر شده بود و دانه های تگرگ مدام به شیشه می خوردند و صدا می دادند.

گنگ یانگ گفت: خدایا شکرت. چه هوای خوبی! باران نمی آید و

نمی آید اما وقتی هم که می بارد اینگونه می بارد و تمامی ندارد.
سپس گنگ یانگ شروع به تشریح آب و هوای مناطق مرزی روسیه کرد که چطور روزها باران می بارد و همه جا را پر از گل - لای می کند.
پس از مدتی مانا نگاهی به ساعتش انداخت. زمان زیادی تا شروع شیفَت شبانه اش باقی نمانده بود در نتیجه بلند شد و پالتویش را پوشید و خداحافظی کرد.

از آنجا که لین با رمانهای قدیمی آشنایی داشت، لین و گنگ یانگ اغلب وقتشان را بر سر صحبت راجع به قهرمانان افسانه ای و سلحشور می گذرانند. بعضی مواقع گنگ یانگ راجع به پرستارانی که در اتاقشان رفت و آمد می کردند نظر می داد و به لین می گفت: ببین این یکی چقدر زیباست، دیگری چقدر خوش تیپ است، آن یکی تیپ مردانه دارد.
در ابتدا گنگ یانگ تصور می کرد که مانا همسر لین است اما پس از اینکه متوجه شد لین همسری در روستا دارد و مانا تنها به عنوان دوست و رفیق و همکار اوست رو به لین کرد و گفت: دوست عزیزم، توی دروسر بزرگی افتاده ای. چطور یک اسب می تواند دو ارابه را حرکت دهد؟

اما وقتی ناراحتی لین را دید گفت: نه، بابا. شوخی کردم. تو یکی از خوشبخت ترین مردان هستی.

- راستی بگو ببینم کدام یکی از آنها را بیشتر دوست داری؟
لین نمی خواست راجع به شویو و مانا چیزی به گنگ یانگ بگوید اما او مدام اصرار می کرد و لین را تحت فشار قرار می داد.
با وجود آنکه گنگ یانگ مردی رک و بی پرده بود اما لین از او

خوشش می آمد. او از تمام مردانی که تا به حال دیده بود متفاوت بود. هر چه بیشتر با او آشنا می شد اعتمادش نسبت به او بیشتر می شد و کم کم شروع به صحبت کرد و برایش توضیح داد که تا به حال چندین بار تلاش کرده همسرش را طلاق دهد اما موفق نشده است. لین مشتاق بود تا گنگ یانگ در این راه به او کمک کند و راه حلی به او نشان دهد. یک روز بعد از ظهر پس از ۲ ساعت حرف زدن لین رو به گنگ یانگ کرد و گفت: راستش تابستان سال گذشته همسرم با طلاق موافقت کرد اما بعد از اینکه به دادگاه رسیدیم نظرش را تغییر داد و گفت: هنوز مرا دوست دارد.

گنگ یانگ پرسید: او چه می خواهد؟ می دانی؟

- هیچی.

- پس چرا ابتدا موافقت کرده و سپس مخالفت کرده است.

- نمی دانم.

- باید دلیلی داشته باشد.

- فکر می کنم تمام این مشکلات تقصیر برادرزنم، بیشینگ باشد.

لین خجالت می کشید که صحنه بیرون از دادگاه و حرفهای مردم را برای گنگ یانگ توضیح دهد.

- اگر اینگونه است پس می توانی سال آینده او را طلاق دهی.

- چطوری؟

- باید راه حلی وجود داشته باشد.

سپس لین ادامه داد: آخر تو که نمی دانی همسرم در نظرا اهالی روستا

زنی کامل و باوفا و مهربان است. نمی توانم بدون هیچ دلیلی او را طلاق

دهم.

گنگ یانگ لبخندی زد و گفت: می دانم.

- به چه می خندی؟

- هیچی. شنیده ام در روستاها مردم به ندرت طلاق می گیرند مگر آنکه اتفاق ناموسی و شرعی بیافتد و تو هم اگر آبرویت را دوست داری بهتر است از طلاق دادن همسرت صرف نظر کنی.

- اما من این کار را شروع کرده ام.

- بیا با هم صادق باشیم اگر من به جای تو بودم هرگز به فکر ترک خانواده ام نمی افتادم و در کنار آنها بطور پنهانی با مانا هم زندگی می کردم.

- منظورت این است که با او ازدواج پنهانی کنم.

- خوبه، خوشم می آید. زود منظورم را می فهمی.

لین آهی کشید و گفت: نه، من هرگز کار غیرقانونی انجام نمی دهم. گنگ یانگ گفت: ببخش که تا این حد رک و بی پرده هستم. ما مردان ارتشیم و نباید زمان زیادی را صرف تصمیم گرفتن راجع به مشکلی کنیم. اگر تو تصمیم گرفته ای که همسرت را طلاق دهی به هر وسیله ای که شده باید این کار را انجام دهی یا آنکه از طلاق منصرف شوی. باید یکی از این دو راه را انتخاب کنی.

- نمی دانم، نمی توانم.

لین، فکر نمی کنم طلاق گرفتن تا این حد که تو فکر می کنی کار مشکلی باشد.

لین آهی کشید و گفت: واقعاً، نمی دانم چه کار کنم.

- تو خیلی دو دل هستی و به خاطر این شک و تردید خودت را بدبخت می‌کنی. من تا به حال با مردم زیادی سروکار داشته‌ام. تو همیشه می‌ترسی که مردم تو را انسان بدی بدانند. تو تلاش می‌کنی که در قلب مردم جا پیدا کنی. مشکل تو از خصوصیات اخلاقیات منشا می‌گیرد و تو باید ابتدا خودت را تغییر دهی.

گرچه آن صحبت‌ها کمکی به لین نکرد تا راه حلی پیدا کند اما تا حدی او را آرام کرد.

یک روز بعد از ظهر هر سه روی نیمکتی بیرون از محوطه بیمارستان نشستند. در آن طرف خیابان چند مرد روستایی میوه‌ها و غذاهايشان را به حراج گذاشته بودند و مدام فریاد می‌زدند.

گنگ یانگ رو به لین، مانا کرد و گفت: از آنجا که نمی‌توانم در عروسی شما شرکت کنم پیشاپیش باید از شیرینی عروسی تان بخورم و سپس رو به لین کرد و گفت: مطمئنم که همسرت در تابستان آینده با طلاق موافقت می‌کند. نگران نباش. کمکت می‌کنم تا راه حل مناسبی پیدا کنی. حالا یک داماد سخاوتمند باش و یک مهمانی کوچولو بده.

لین و مانا هر دو خوشحال شدند و فریاد زدند. حرف‌های گنگ یانگ، مانا را متقاعد کرد که لین هنوز به دنبال راه حلی برای طلاق دادن همسرش است. سال گذشته وقتی لین مقاله چاپ شده مربوط به طلاق خودش و شویو را به مانا نشان داده بود او مردد بود که حال با این اوضاع و احوال چه می‌شود؟ آیا لین دست از تلاش برای طلاق همسرش برمی‌دارد یا نه؟ پس از ۳ ماه تصمیم گرفت که در صورت نیاز، لین اسم و مشخصات او را به قاضی دادگاه بگوید. لین از تصمیمش

خوشحال شد و گفت: هر کاری از دستم بریاید انجام می‌دهم. حال پس از یک سال با صحبت‌های گنگ یانگ خیال مانا راحت‌تر شد. از اینکه می‌دید لین هنوز در طلاق همسرش مصمم است خوشحال بود. لین به آن طرف خیابان رفت و حدود یک کیلو توت‌فرنگی خرید و به گنگ یانگ تعارف کرد و سپس هر سه با شوخی و خنده شروع به خوردن کردند.



روز به روز حال لین رو به بهبودی می‌رفت. چهره‌اش سر حال‌تر به نظر می‌رسید. پس از دو ماه تمام زخمهای صورتش خشک شده بود. بهبودی‌اش به خاطر داروی باهابو بود که پزشکان بیمارستان برای بیماران مسلول تجویز کرده بودند. بعضی از بیماران به طور معجزه آسایی با این دارو بهبود یافته بودند.

همچنین آن دارو بر روی ورم مفاصل لین هم اثر گذاشته بود و آنها را معالجه کرده بود.

در اواخر ماه نوامبر، پس از بهبودی کامل از سوی مقامات بالا پیغامی برای لین رسید که مبنی بر آن بود که باید به شانیانگ برود و در جلسه‌ای حضور پیدا کند و راجع به کتابی بحث و گفتگو کند. لین خیلی مشتاق بود به آنجا برود چرا که سالهای زیادی را در آن شهر گذرانده بود و علاقه‌مند بود که هر چه زودتر خاطرات دوران جوانی‌اش تداعی گردد.

گنگ یانگ هم انتظار می کشید که هر چه زودتر بیماری اش بطور کامل درمان شود و بتواند بار دیگر به ارتش برگردد. چند روز قبل از اینکه لین شهر موجی را ترک کند و به شانیانگ برود، گنگ یانگ را برای شام به رستورانی دعوت کرد. پس از اجازه مرخصی از بیمارستان هر سه سوار اتوبوس شدند و راه افتادند. خیابانها بیش از حد شلوغ بود و فروشنده ها مدام فریاد می زدند و اجناسشان را به حراج می گذاشتند. حدود ساعت یک ظهر به رستوران رسیدند و از پله ها بالا رفتند و در طبقه دوم دور میزی نشستند. گنگ یانگ کلاهش را در آورد و روی صندلی گذاشت. بلافاصله پیش خدمتی به آنها نزدیک شد و فهرست غذای رستوران را به آنها نشان داد و آنها پس از کمی بررسی غذای موردنظرشان را سفارش دادند.

بیرون از رستوران چند گنجشک روی لبه پنجره نشسته بودند. پرندگان مدام سروصدا می کردند و خودشان را به شیشه می زدند. صدای بوق اتومبیلها به گوش می رسید. آسمان را ابرهای سیاهی پر کرده بود. بیرون از رستوران مردی با صدای بلند فریاد زد: اردک ماهی تازه، اردک ماهی تازه.

پس از مدتی پیشخدمت غذای سفارشی آنها را آورد. گنگ یانگ ابتدا مقداری از گوشت استیک را برداشت و در دهانش گذاشت و شروع به جویدن کرد و گفت: به به خیلی خوشمزه است. لین و مانا هم شروع به خوردن کردند. سپس هر دو نگاهی به هم انداختند. این برای اولین بار بود که آن دو با هم در رستورانی به غیر از رستوران بیمارستان غذا می خوردند. هیجان در چشمانشان موج می زد سپس مانا سرش را پایین

انداخت و شروع به خوردن کرد. لین به فکر فرو رفت. نمی دانست سرانجام و عاقبتشان چه می شود؟ سعی می کرد بشاش و سرحال باشد تا گنگ یانگ از فکر او چیزی نفهمد.

ناگهان گنگ یانگ رو به آن ها کرد و گفت خیلی ناراحتم که نمی توانم در مراسم عروسی شما شرکت کنم. با شنیدن کلمه عروسی، لین و مانا نگاهی به هم انداختند و غمگین شدند.

گنگ یانگ گفت: اینطور غمگین نباشید. ما هنوز زنده ایم و باید از زندگی لذت ببریم. لین چشمانش را بست و گفت: ای کاش می دانستم چه کار کنم.

گنگ یانگ گفت: دوباره در سال آینده سعی خودت را بکن. اگر من هم معشوقه خوبی مثل مانا داشتم مطمئنم هر کاری از دستم برمی آمد انجام می دادم. خواهش می کنم کمی لبخند بزن. به خاطر داشته باش که تو خوشبختی و باید سپاسگزار باشی.

- سپاسگزار چه چیزی؟

- هر چیزی که داری.

چند لحظه بعد لین رو به گنگ یانگ کرد و گفت: تو می توانی مرا راهنمایی کنی؟

- بله، اگر راستش را بخواهی من اصلاً از این کار خوشم نمی آید. اما اگر شما دو تا واقعاً همدیگر را دوست دارید و می خواهید با هم زندگی کنید چاره ای نیست.

- می دانم. اما چه طور می توانم طلاق بگیرم.

- مطمئناً راهی وجود دارد.

مانا گفت: خوب حق با توست، اما چه راه حلی.

من جای شما نیستم اما یک چیز را می دانم و آن این است که اگر شما در این راه پول خرج کنید مطمئناً به منظورتان می رسید. مثلاً لین، اگر تو حدود ۲۰۰۰ یوان به شویو بدهی مطمئن باش که راضی می شود. لین، گفت: نه نه تو نمی فهمی. او پول نمی خواهد، او زنی ساده و بی ریا است.

باور نمی کنم. با پول هر مشکلی حل می شود حتی با پول شیطان را هم می توانی بخری. لین و مانا متحیرانه نگاهش کردند و حرفی نزدند. گنگ یانگ گفت: بسه دیگر. این طوری نگاهم نکنید. می توانم حرفم را ثابت کنم. سه سال پیش یکی از افسران تحت نظر من زن جوانی داشت و روزی او را همراه خود به سربازخانه آورد و مورد اتهام اداره مرکزی قرار گرفت سپس دستور رسید که به اداره مرکزی برود و ارتش را ترک کند. پس از آن همه ما فکر کردیم آن افسر اخراج می شود اما اینگونه نشد.

- چه اتفاقی افتاد؟

- سال گذشته به عنوان ریاست بخش انتخاب شد.

لین و مانا گفتند: چه طور چنین چیزی امکان دارد؟

خوب، بر طبق اطلاعات متوجه شدیم که او حدود ۱۵۰۰ پوند به فرمانده کمیسر داد و او هم بدون آنکه در این مورد با کسی حرفی بزند او را عفو کرد. ببینید چطور با پول آینده اش را تغییر داد.

لین و مانا ساکت شدند. نمی دانستند چه بگویند.

بعد از ظهر همان روز لین راجع به پیشنهاد و حرفهای گنگ یانگ فکر

کرد و کم‌کم متقاعد شد و به این نتیجه رسید که شویو آن پول را قبول نمی‌کند اما شاید بتواند با دادن آن پول به بنشینگ رضایت او را جلب کند. هیچ شکی نداشت که شویو حریف برادرش را گوش می‌دهد. اگر بنشینگ به او می‌گفت که به طلاق رضایت دهد مطمئناً این کار را می‌کرد. لین مطمئن بود که کلید حل این مشکلات در دست بنشینگ است. اما ناگهان فکر دیگری به ذهنش رسید. او نسبت به بنشینگ اعتماد نداشت. از این می‌ترسید که پول را بگیرد اما هیچ کمکی در این راه به او نکند. با خودش فکر کرد رشوه دادن به چنین مردی کار اشتباهی است، هر چه بیشتر فکر می‌کرد مرددتر می‌شد. بعد از ظهر روز بعد به بیمارستان رفت و مانا را در اتاقش پیدا کرد. او با دیدن لین، خواندن گزارشات پرستاران بخش را کنار گذاشت و در کنارش نشست. لین حیران شد و گفت: فقط حدود ۶۰۰ پوند در بانک دارم.

- پس انداز چه طور؟

کمی. لین گفت: اگر تصمیم بگیریم چنین کاری انجام دهیم می‌توانیم کمی از دیگران قرض بگیریم. تو چه فکری می‌کنی؟ بعد از کمی سکوت مانا گفت: اگر پول نداری راجع به این موضوع فکر نکن. لین متحیرانه نگاهش کرد به نظرش مانا هم راجع به این موضوع فکر کرده بود. لین متوجه شد که اگر آن‌ها بخواهند چنین کاری را انجام دهند مانا هیچ کمکی به او نمی‌کند. این فکر او را ترساند و گفت: پس چه کار کنیم؟ منتظر بمانیم.

مانا با ناامیدی گفت: نمی‌دانم. فکر می‌کنم دادن پول به بنشینگ کار درستی نباشد. در ضمن لااقل اگر پول داشتی آن موقع می‌توانستیم

راجع به آن فکر کنیم.

- پس به نظر تو حالا نباید کاری انجام دهیم.

- نه، مانا سرش را پایین انداخت و مشغول کار شد.

سکوت اتاق را فرا گرفت. لین احساس شرمندگی می کرد چرا که طبق عادت او باید تمام هزینه ها را تقبل می کرد. به نظرش این کار غیرمنطقی بود. با خودش فکر کرد: ای کاش هرگز راجع به این موضوع با مانا صحبت نمی کردم که مرا تحقیر کند.

سه شنبه صبح مانا، گنگ یانگ را جلوی در ورودی تئاتر بیمارستان دید. مانا به طرف او رفت. این روزها گنگ یانگ مشغول جمع آوری وسائل شخصی اش و خدا حافظی با دوستانش بود. تا چند روز دیگر از بیمارستان مرخص می شد. او پس از سلام و احوالپرسی رو به مانا کرد و گفت: دو تا از کتابهای لین پیش من است، می توانی بیایی و آنها را بگیری؟

چه موقع بیایم؟

هر وقت که می توانی، من فردا بعد از ظهر مرخص می شوم. مانا گفت: حدود ساعت ۸ شب می آیم. گنگ یانگ پوزخندی زد و گفت: باشه. منتظرت هستم. مانا خدا حافظی کرد و دور شد. مطمئن بود که گنگ یانگ ایستاده و او را می نگردد. با خودش فکر کرد عجب مردی است.

اگر چه چشمان و نگاههای گنگ یانگ او را اذیت می کرد اما در کل از

او خوشش می‌آمد. در خیلی از موارد او شبیه مردی بود که مانا به آن علاقه داشت، قوی و نترس و گاهی خشن. مانا آرزو می‌کرد که ای کاش لین هم تا حدی مثل او بود. لین مهربان و سخت‌کوش و منظم بود اما چندان روحیه مردانه نداشت.

لین هفته پیش به شهر شنیانگ رفته بود. بعد از رفتنش، مانا احساس آرامش می‌کرد و چندان احساس فقدان نمی‌کرد. او از اینکه قرار بود برای مدتی تنها باشد لذت می‌برد اما هر وقت با هم‌اتاقی‌هایش دعوا می‌کرد و یا آنکه در کارش به مشکل برمی‌خورد آرزو می‌کرد ای کاش لین آنجا بود تا می‌توانست با او حرف بزند و درد دل کند. این احساس به او نشان می‌داد که ازدواج علاوه بر آنکه به تشکیل خانواده کمک می‌کند همچنین فرصتی را به وجود می‌آورد که زن و شوهر با هم حرف بزنند و به درد دلهای یکدیگر گوش کنند. مانا پس از رفتن لین در کلاسهای آموزش زبان بیمارستان ثبت نام کرد. اخیراً قانون عوض شده بود و برای آنکه یک پرستار دستیار پزشک شود به امتحان زبان خارجی احتیاج داشت. تا قبل از سال ۱۹۶۰ تنها زبان لاتین مورد نیاز بود اما حال هر دو زبان ژاپنی و انگلیسی احتیاج بود. به همین خاطر بیش از چهل پرستار در این کلاس ثبت نام کرده بودند. لغت نامه انگلیسی به سختی پیدا می‌شد اما هیان به کمک اقوامش توانست یک نسخه برای مانا تهیه کند. هیان سال گذشته ازدواج کرده بود و حال سرپرستی پرستاران را برعهده داشت. اما از آنجا که حامله بود نمی‌توانست در کلاس زبان شرکت کند. کلاسها از ۸ دسامبر شروع می‌شد و قرار بر آن بود که یکی از استادان کالج موجی در آنجا تدریس

کند.

حدود ساعت ۷ بعد از ظهر مانا لباسش را پوشید و به بخش بیماریه‌ای عفونی رفت تا کتابهای لین را از گنگ یانگ بگیرد. هوا به شدت سرد بود. ابرهای سیاهی آسمان را پر کرده بود. نور ماه خیابان را روشن کرده بود. پرنده‌ها در تاریکی سرو صدا می‌کردند. زیر پای مانا پر از برف بوده و خیابان از برف پر شده بود باد مدام زوزه می‌کشید.

پس از مدتی مانا به ساختمان بیماریه‌ای عفونی رسید و وارد شد. ساختمانی آرام و تاریک بود از پله‌ها بالا رفت. همه محوطه را سکوت فرا گرفته بود. مانا ضربه‌ای به در اتاق گنگ یانگ زد. گنگ یانگ در را باز کرد و گفت: بفرمایید داخل. بوی الكل فضای اتاق را پر کرده بود هوای اتاق مرطوب بود. مانا نگاهی به گنگ یانگ انداخت چشمانش رنگ خون و صورتش رنگ پریده بود. روی یکی از تختهای اتاق چمدانی پر از لباس و دو کتاب رمان بود. مانا کلاهش را درآورد و روی صندلی گذاشت.

گنگ یانگ لبخندی زد و گفت: مانا بنشین. می‌خواهم کمی با تو حرف بزنم. سپس به سمت در اتاق رفت و آن را قفل کرد. سپس گفت: این کتابها برای لین است. بگیر. سپس نگاهی به مانا انداخت مانا از خجالت سرخ شد و صورتش را برگرداند.

گنگ یانگ گفت: به من نگاه کن. جواب مرا بده.

قلب مانا از ترس شروع به تپیدن کرد. نمی‌دانست چه بگوید. سراسیمه و عصبانی بود گنگ یانگ گفت: بگو ببینم چرا آن روز برای من توت‌فرنگی خریدی!

مانا شوکه شد. برای لحظه‌ای خنده‌اش گرفت اما خودش را کنترل کرد و جوابی نداد.

گنگ یانگ به او نزدیک شد و دستانش را محکم گرفت.

مانا فریاد زد: دست مرا ول کن.

- گوش کن دختر کوچولوی پاکدامن و عفیف. مگر من بهتر از لین

نیستم. چرا خودت را وقف لین کردی؟

مانا با ناراحتی و عصبانیت گفت: خیلی بی‌شرم هستی.

- بله من بی‌شرم هستم که به تو علاقه دارم.

- گنگ یانگ خواهش می‌کنم. تو مشروب زیادی خورده‌ای و

نمی‌فهمی چه می‌گویی.

- نه، اصلاً این طور نیست. خیلی هم حال خوب هست. می‌دانم که

تو به من علاقه داری. همیشه از چشمانت می‌فهمم. گنگ شروع به سرفه کرد.

مانا گفت: تو دوست صمیمی لین هستی. چطور می‌توانی در حق او

خیانت کنی؟

گنگ یانگ قهقهه زد و گفت: فکر می‌کنی لین قصد دارد با تو ازدواج

کند. نه بیچاره، در اشتباهی.

گنگ خواهش می‌کنم بگذار بروم. خواهش می‌کنم در غیر این

صورت فریاد می‌زنم.

اما قبل از اینکه مانا بتواند حرفی بزند گنگ یانگ جلوی دهانش را

گرفت و گفت: خفه شو.

- اگر فریاد بزنی می‌کشم.

- خواهش می‌کنم. تو یک افسر انقلابی هستی. نباید این کار را بکنی.

- نه، نه من یک افسر معمولی هستم.

- بگذار بروم. تو به من گفتی اینجا بیایم و کتابهای لین را بگیرم.
گنگ یانگ خنده‌ای کرد و گفت: چطور می‌توانی این حرف را ثابت کنی؟

مانا شروع به گریه کرد اما ناگهان گنگ یانگ به طرفش حمله کرد و... پس از مدتی گنگ یانگ بلند شد و روی صندلی نشست و چشمانش را بست و گفت: حالا می‌توانی بروی و به هر که خواستی بگویی که من با تو چه کردم. مهم نیست. هر کاری دوست داری بکن اما قبل از اینکه دست به کاری بزنی راجع به آن فکر کن. چه کسی باور می‌کند؟ سپس سیگاری روشن کرد و شروع به سیگار کشیدن کرد.

مانا بدون یک کلمه حرف بلند شد و کلاهش را برداشت و از اتاق بیرون رفت و با عجله از پله‌ها پایین رفت. ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود. نرده‌ها را محکم گرفت تا زمین نخورد. نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. پس از چند دقیقه به بیرون از بیمارستان رسید همه چیز در جلوی چشمانش تیره و تار بود. باد زوزه‌کنان به صورتش می‌خورد. تا جایی که می‌توانست دوید تا هر چه زودتر از آن محیط وحشتناک دور شود. ناگهان پایش لیز خورد و روی برفها افتاد. نمی‌توانست از سر جایش بلند شود. با هر زحمتی که بود بلند شد و تلوتلو خوران خودش را به خوابگاه رساند.

خوشبختانه هیچکدام از هم‌اتاقی‌هایش نبودند، خودش را بر روی

تخت انداخت و شروع به گریه کرد. نمی دانست چه کار کند. با خودش فکر کرد بهتره عمل زشت گنگ یانگ را به روسای بیمارستان گزارش کند اما نمی دانست این کار درست است یا نه. از خودش پرسید، آیا آن‌ها حرف مرا باور می کنند. مطمئناً گنگ یانگ همه چیز را انکار می کند. مطمئناً به آن‌ها می گوید من تصمیم داشتم او را گول بزنم و در آن صورت من نمی توانم بیگناهی خودم را ثابت کنم. شاهی ندارم و نمی توانم حرفم را ثابت کنم. خدایا چه کار کنم. ناگهان به فکر لین افتاد و آرزو کرد ای کاش او بود اما پس از مدتی با خودش گفت: نه، اگر هم بود نمی توانست کمکی کند. از او متنفرم. اگر او با گنگ یانگ دوست نمی شد این اتفاق نمی افتاد آخر چرا او با مرد پستی چون گنگ یانگ دوست شد. خدایا آخر چرا؟ پس از مدتی از تخت بلند شد و صورتش را شست. چشمانش قرمز قرمز شده بود. خودش را در آینه نگاه کرد، بیش از همه از خودش متنفر بود. پس از چند دقیقه به تخت خواب رفت پس از مدتی هم اتاقی‌هایش آمدند. جرات نداشت از زیر لحاف بیرون بیاید. نمی دانست چه کار کند. آیا باید با کسی راجع به عمل گنگ یانگ حرف می زد یا نه؟ بی صدا شروع به گریه کرد در آن لحظه آرزو کرد که ای کاش خانه‌ای داشت که می توانست به آنجا برود و به راحتی گریه کند. اما در آن اتاق کوچک چطور می توانست. دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه‌اش بلند نشود. آن قدر گریه کرد تا کم‌کم خوابش برد.

صبح روز بعد چشمان مانا پف کرده و قرمز بود. پرستاران بخش مدام به او می‌گفتند که رنگش پریده و خسته است و بهتر است چند روزی مرخصی بگیرد. او در جواب می‌گفت: نه، فکر می‌کنم به ماهی سوخاری حساسیت دارم اما از صبح تا حالا بهترم. در تمام روز هرگاه زنگ تلفن به صدا درمی‌آمد سریعاً خودش را به تلفن می‌رساند. گرچه مانا از گنگ یانگ متنفر بود اما منتظر بود صدایش را بشنود که در پشت تلفن به خاطر رفتار ناشایستش و مصرف بیش از حد مشروب از او عذرخواهی کند.

مانا با خودش فکر کرد حتی اگر گنگ یانگ تلفن بزند و از من عذرخواهی کند هرگز او را نمی‌بخشم و نفرینش می‌کنم.

تا بعد از ظهر خبری از گنگ یانگ نشد. مانا افسرده و پریشان بود دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد به سمت تلفن رفت و با بخش عفونی تماس گرفت اما در آن لحظه متوجه شد که گنگ یانگ صبح زود از

بیمارستان مرخص شده و دو کتاب لین را به پرستاران بخش سپرده تا به او تحویل دهند. با شنیدن این خبر اشک در چشمانش جمع شد. نمی توانست عصبانیتش را کنترل کند. به نظرش تمام این اعمال براساس یک نقشه قبلی بوده است و حال دیگر برای افشای تجاوز گنگ یانگ خیلی دیر بود. او دیگر از آنجا رفته بود و هیچ اثری از آثار جرمش باقی نمانده بود.

مانا دستپاچه و حیران بود و نمی دانست چه کار کند. پس از آن تصمیم گرفت خودش را به کارهای مختلف سرگرم کند تا کمی از عصبانیت و نگرانش کاسته شود. هر چه سعی کرد نتوانست خودش را از فکر و خیال رها کند. مدام چهره خبیث گنگ یانگ جلوی چشمانش می آمد. با تشویش و نگرانی که داشت نتوانست شام بخورد و گرسنه به رختخواب رفت.

مانا غیر از هیان دوستی نداشت. بعد از ظهر روز بعد به خانه هیان رفت. همسر هیان، هونگن، مشغول خواندن مجله ای بود. با دیدن مانا از جایش بلند شد و با هم دست دادند. گرچه هیان از ازدواجش راضی و خشنود بود اما اکثر مردم از اینکه او با مردی چند سال کوچکتر از خودش ازدواج کرده بود شایعه زیادی می کردند.

مانا رو به هیان کرد و آرام گفت: راستش می خواستم موضوع مهمی را به تو بگویم.

هیان او را به اتاق خوابش برد و گفت: چه شده؟ نگرانم کردی. اشک در چشمان مانا جمع شد و سرش را به زیر انداخت و گفت من مورد تجاوز قرار گرفته ام.

- چه، چه گفتی؟

- گنگ یانگ به من تجاوز کرده است.

- چطور چنین چیزی ممکن است.

- او مرا در اتاقش به دام انداخت و آنچه نباید می شد اتفاق افتاد.

آرام باش آرام باش عزیزم. دقیقاً بگو بینم چه اتفاقی افتاده است.

منظورت از این حرفها چیست؟

مانا با صدای لرزان تمام وقایع را برای هیان تعریف کرد. اشک تمام

صورتش را خیس کرده بود.

ناگهان هونگن ضربه‌ای به در زد و گفت: هیان، برایتان چای درست

کرده‌ام. اگر خواستید بخورید، من دارم می‌روم.

- کجا می‌روی؟

- اداره.

- خوب زود برگرد. سپس رو به مانا کرد و گفت: به بخش امنیتی

اطلاع دادی؟

نه نمی‌دانم چه کار کنم.

- حالا گنگ یانگ کجاست؟

دیروز صبح بیمارستان را ترک کرده و به خانه‌اش رفته است. به نظر

تو باید گزارش بدهم.

- بگذار کمی فکر کنم.

مانا چشمانش را پاک کرد و گفت: می‌ترسم کسی حرف مرا باور

نکند.

مانا فکر می‌کنم خیلی دیر شده. خیلی سخته که حالا بتوانی حرفت

را ثابت کنی. مگر آنکه گنگ یانگ به جرمش اعتراف کند.

مانا شروع به گریه کرد و گفت: حالا می‌گویی چه کار کنم؟ فکر می‌کنم همه چیز تقصیر من است.

هیان، مانا را در آغوش گرفت و گفت: عزیزم خودت را سرزنش نکن. این مورد برای خیلی از زنها اتفاق می‌افتد. چند سال پیش خواهر بزرگترم هم دچار چنین مشکلی شد اما نتوانست کاری انجام دهد. بعضی از مردان پست و بی‌شرف هستند.

- پس تو می‌گویی ساکت باشم و حرفی نزنم.

- نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.

پس از سکوتی طولانی، مانا گفت: تو فکر می‌کنی بهتره بالین در این مورد صحبت کنم.

نه، نه حالا نه. اما در آینده باید به او بگویی. او تو را دوست دارد و مطمئناً موضوع را درک می‌کند. خواهرم هم در مورد این موضوع با شوهرش صحبت کرد و برای او هم سخت بود که این موضوع را بپذیرد اما در نهایت راضی شد. می‌دانی اکثر مردها دوست دارند همسرانشان زنانی پاک و عفیف باشند، اما لین مرد مهربانی است و تو و او مدتها است که با هم هستید. مطمئنم که او موضوع را درک می‌کند.

سپس مانا رو به هیان کرد و گفت: قول می‌دهی راجع به این موضوع به کسی حرفی نزنی.

هیان گفت: البته که قول می‌دهم. مطمئن باش.

مانا تا چند روزی دلتنگ و ناراحت بود. شبها دعا می‌کرد و با خدا حرف می‌زد و گریه می‌کرد. از خودش می‌پرسید: خدایا اگر حامله باشم

چه کار کنم؟ سقط کنم. نه غیرممکنه. هیچ بیمارستانی این کار را انجام نمی‌دهد. مطمئناً در آن موقع لین هم به من هیچ کمکی نمی‌کند.

لین تا دو ماه دیگر برنمی‌گردد. اگر حامله باشم تا آن موقع چه کار کنم. مدام این سئوالات در ذهنش می‌آمد. هیچ راهی به فکرش نمی‌رسید. با خودش گفت: خدایا اگر حامله باشم خودم را می‌کشم.

کلاس زبان از سه روز پیش شروع شده بود اما مانا تصمیم گرفته بود به کلاس نرود.

هفته بعد نامه‌ای از لین به دستش رسید. اما مانا جواب نامه‌اش را ننوشت. منتظر بود تا جواب آزمایش حاملگی‌اش مشخص شود.

روز ۲۳ دسامبر جواب آزمایشش را گرفت. خوشبختانه به غیر از بعضی تغییرات هورمونی مشکل دیگری نداشت.

حدود شش هفته بعد، لین از سفر برگشت. او با دیدن مانا و حال و روحیه‌اش متحیر شد. در چشمان مانا موجی از غم بود و صورتش زرد و رنگ پریده بود. صورت و پیشانی‌اش پر از چین و چروک شده بود. وقتی لین با او صحبت می‌کرد، اغلب اوقات گیج و حیران بود و هیچ علاقه‌ای به حرف زدن با لین را نداشت. در صدایش نوعی ترس بود که لین تا به حال متوجه آن نشده بود. حتی نفس کشیدنش هم با صدا همراه بود و در کل تمام اوضاع و احوال ظاهری‌اش لین را به یاد زنان حامله می‌انداخت.

لین با خودش فکر کرد مطمئناً در طول غیبت من اتفاقی افتاده است و به همین دلیل چندین بار این سؤال را از مانا پرسید هر بار مانا او را متقاعد می‌کرد که اشتباه می‌کند و مشکلی نیست. مانا بعضی مواقع قرصهای تقویتی می‌خورد که بدنش قوی شود و زودتر بهبود یابد. در طول جشن بهاره، مانا سعی می‌کرد از لین فرار کند و مدام

می‌گفت، خیلی خسته‌ام، می‌خواهم تنها باشم. شبها در خواب حرف می‌زد و گریه می‌کرد. وقتی آن اتفاق افتاده بود بیشتر می‌خوابید. پس از گذشت ۲ هفته از جشن بهاره، هنگامی که مانا همراه با لین در حال قدم زدن در زمین ورزش بیمارستان بود همه ماجرا را برای لین تعریف کرد. در حالی که مانا مشغول تعریف کردن بود. لین از تعجب دهانش باز مانده بود و به مانا چشم دوخته بود. لبانش می‌لرزید و رنگش درست مثل مرده‌ها شده بود.

پس از آنکه مانا تمام ماجرا را برای لین تعریف کرد لین با عصبانیت فریاد زد: عجب حیوان پستی!

لین گیج، گیج شده بود نمی‌دانست چه بگوید.
مانا رو به لین کرد و گفت: لین، من نباید به اتاق او می‌رفتم.
می‌توانی مرا ببخشی؟

لین جوابی نداد. مانا دستش را در جیبش کرد و دوباره گفت: لین، نگرانم نباش همه چیز تمام شده و الان حالم خوبه. قرصهای تقویتی خیلی کمکم کردند.

لین هنوز ساکت بود و افسرده به نظر می‌رسید. هر لحظه که مانا به یاد صحنه آن شب می‌افتاد عصبانیت در چشمانش موج می‌زد. مانا با عصبانیت رو به لین کرد و گفت: حرف بزن منظورت از این سکوت چیست؟ بگو ببینم در فکر چه می‌گذرد؟

اینگونه می‌خواهی مرا زجر بدهی؟ به خاطر داشته باش که آن تو بودی که به گنگ یانگ گفتی من زنی عفیف و پاکدامن هستم و تو هم در این اتفاق مقصری.

ناگهان لین به حرف آمد و گفت اوه، خیلی متاسفم ای کاش زودتر او را می‌شناختم و با او تا این حد صمیمی نمی‌شدم. بار دیگر لین ساکت شد.

مانا انتظار داشت که لین بیشتر از اینها حرف بزند سکوت لین، مانا را عصبانی کرده بود. تصور می‌کرد لین حرفهایش را باور نکرده است و نسبت به او شک دارد. اشک در چشمانش جمع شد اما به هر زحمتی بود جلوی خودش را گرفت.

بالاخره لین متوجه عصبانیت و خشم مانا شد و گفت: مانا مرا ببخش خیلی گیج شده‌ام. مطمئنی که حالا حالت خوب است؟
بله، اشک در چشمان مانا حلقه زده بود.

لین می‌خواست مانا را در آغوش بگیرد و او را آرام کند اما به خاطر حضور چند سرباز دیگر نمی‌توانست این کار را انجام دهد به جای آن گفت: اما مانا من فکر می‌کنم حالت خوب نیست و احتیاج به مراقبت پزشکی داری.

آره، خودم هم همین فکر را می‌کنم. اما آخر به کدام بیمارستان می‌توانم بروم؟

بگذار کمی فکر کنم مطمئناً راه حلی پیدا می‌شود.

لین با اشاره به مانا فهماند که بهتر است از آنجا دور شوند و در برابر دیگران با همدیگر صحبت نکنند. سپس هر دو به طرف ساختمان اداری به راه افتادند.

در تمام طول بعدازظهر هرگاه لین از کار روزانه فارغ می‌شد به یاد حرفهای مانا و تجاوز گنگ یانگ می‌افتاد. هر چه بیشتر فکر می‌کرد

عصبانی تر می شد. لین با خودش فکر می کرد گنگ یانگ از ضعف من سوءاستفاده کرده است. اگر من با مانا ازدواج کرده بودم هرگز این شیطان پست نمی توانست مرتکب چنین جنایتی شود. مطمئناً بی لیاقتی من باعث شد که این گرگ حریص تا این حد جسور شود. حق با مانا است، من هم در این جنایت مقصرم. از خودم متنفرم.

ناگهان دکتر جوانی که همکار لین بود و در کنارش نشسته بود گفت:
با خودت چه می گویی؟ چه اتفاقی افتاده است؟
اوه، هیچی.

بنابر دلایلی لین همه چیز را تمام شده تصور نمی کرد. او نگران سلامتی روحی و جسمی مانا بود. جرات نمی کرد مانا را تحت آزمایش قرار دهد چرا که با این آزمایش همه متوجه حالت و وضعیت مانا می شدند. مطمئن نبود که چه نوع مراقبتهای پزشکی برای مانا مورد نیاز است. گیج و حیران بود. نمی دانست چه کار کند؟

پس از صرف شام مانا به دفتر لین رفت. پس از کمی احوال پرسی، لین روبه مانا کرد و گفت فکر می کنم بهتره، موضوع را با رن سو در میان بگذاریم.

- آخر چرا؟ تو دیوانه ای، می خواهی این راز برملا شود.
- فکر می کنم بهتره قبل از آنکه دیر شود روسای بیمارستان را در جریان بگذاریم. در غیر این صورت خدا می داند که چه اتفاقی می افتد.
- منظورت چیست، لین!

- اگر آنها از موضوع اطلاع داشته باشند حداقل تو می توانی از کمکهای پزشکی و درمانی استفاده کنی، فکر می کنم در این موقعیت

این موضوع از همه چیز مهم تر باشد.

- من خوب خوبم و احتیاجی به مراقبت ندارم.

- مانا خواهش می‌کنم به حرفهایم گوش کن.

- نه، نه ما نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم. بگذار بگویم چرا؟ اگر مردم راجع به تجاوزی که به من شده چیزی بفهمند دیگر در برابر چشمان همه حقیر و پست می‌شوم. دیگر حتی کسی نیم‌نگاهی هم به من نمی‌اندازند. مطمئنم.

لین آهی کشید و ادامه داد. اما دلایلی هست که من مطمئنم بهتره ما موضوع را با رن سو در میان بگذاریم.

- چه دلایلی؟

- مگر تو نگفتی که هیان همه چیز را می‌داند.

- او قابل اعتماد است. او قول داده که به کسی در این مورد حرفی نزنند.

- اما من به او اعتماد ندارم. چرا؟

- نمی‌دانم اما مطمئنم که روی قول او نمی‌شود حساب کرد. اگر او حرفی بزند اوضاع از این که هست بدتر می‌شود. مردم تو را با شایعات و حرفهایشان از بین می‌برند. بهتره که تا دیر نشده موضوع را با رن سو در میان بگذاریم.

مانا شروع به گریه کرد.

- گریه نکن عزیزم، آرام باش. اگر راضی نیستی به رن سو هم نمی‌گوییم.

مانا با گریه گفت: نمی‌خواهم کسی چیزی بفهمد. می‌خواهم این

موضوع مثل یک راز برای همیشه باقی بماند.

- باشد، باشد. اما تو هم باید با هیان صحبت کنی و از او قول بگیری که به کسی چیزی نگوید.

- حتماً فردا با او صحبت می‌کنم.

بعد از صحبت‌های آن روز، لین نسبت به مانا احساس مسئولیت بیشتری می‌کرد. مدام برایش هدیه می‌خرید و او را به گردش می‌برد. روز به روز حال و روحیه مانا بهتر می‌شد و رو به بهبودی می‌رفت.

در یکی از روزهای ماه آپریل، مانا آقای رن سو را جلوی در ورودی ساختمان آزمایشگاه دید و به سمت او رفت. رن سو پس از سلام و احوال پرسی نگاه سؤال برانگیزی به سر تا پای مانا انداخت و لبخندی زد.

ناگهان مانا با خودش فکر کرد خدایا حتماً راجع به موضوع تجاوز به من چیزی شنیده است. صورتش از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. مطمئن بود که اشتباه نمی‌کند و آقای رن سو چیزهایی می‌داند. مانا پس از کمی صحبت راجع به درس و بیمارستان از او دور شد و به سمت دفتر لین رفت و موضوع را با او در میان گذاشت اما لین با اضطراب گفت: فکر نمی‌کنم، حتماً اشتباه می‌کنی من که حرفی به او نزده‌ام.

مانا درست حدس زده بود. روز بعد لین و مانا در حال قدم زدن بودند که ناگهان همسر آقای رن سو از کنارشان گذشت و با صدای بلند گفت: واقعاً، چقدر آدم باید بی‌شرم و بی‌حیا باشد!

مانا و لین شوکه شدند اما به گونه‌ای وانمود کردند که چیزی

نشیده‌اند. وقتی همسر آقای رن سو از کنار آن‌ها دور شد مانا شروع به نفرین کردن کرد و گفت: می‌دانم کار چه کسی است، آقای رن، مطمئنم. اما لین مطمئن نبود که رن چیزی به همسرش گفته است چرا که او زنی غیرقابل اعتماد بود و به ندرت آقای رن چیزی را با او در میان می‌گذاشت. لین گفت: مطمئنم که این کار همسرهای افسران است که همیشه از شایعه پراکنی راجع به دیگران لذت می‌برند.

از آن روز به بعد هرگاه زنی مانا را می‌دید او را بی‌شرم و بی‌عفت صدا می‌کرد. مانا احساس می‌کرد چیز مهمی را از دست داده و در وضع بعدی قرار گرفته است. از اینکه رازش را با هیان در میان گذاشته بود ناراحت و پشیمان بود. از سخن چینی متنفر بود. با خودش فکر کرد ای کاش به حرف لین گوش داده بودم و دو ماه پیش موضوع را با رن در میان گذاشته بودم.

لین هم در این میان احساس حقارت و شرمندگی می‌کرد چرا که بارها زنان جوان در خیابان به او هم متلک می‌گفتند. رن سو یکی از دوستان صمیمی لین بود اما هیچ راهی نداشت تا بتواند همسرش را متقاعد کند که راجع به مانا اینگونه فکر نکند و او را زنی بی‌عفت صدا نزنند. همسر رن در تابستان سال گذشته تنها فرزندش را از دست داده بود و دچار افسردگی شدیدی شده بود و از آن موقع به بعد هرگاه رن با او مخالفت می‌کرد شروع به گریه و شیون می‌کرد. رن مردی مهربان و دلسوز بود و هرگز قادر به تحمل ناراحتی همسرش نبود، در ضمن به تازگی جانشین کمیسر شده بود.

مانا از هیان به شدت ناراحت و عصبی بود و حاضر نبود حرفی با او بزند. به همین دلیل پس از تولد فرزندش به دیدن او نرفت اما هیان پس از مرخص شدن از بیمارستان سعی کرد همه ماجرا را برایش تعریف کند

اما مانا اجازه صحبت به او نداد و حاضر به شنیدن حرفهایش نشد. هیان به دفتر لین رفت تا موضوع را برایش بگوید. پس از ورود به دفتر لین روی صندلی نشست و شروع به حرف زدن کرد. آقای لین، شما می‌دانید یک زن و شوهر همیشه موقع خوابیدن حرفهای زیادی با هم می‌زنند من هم شبی راجع مانا با همسرم صحبت کردم و به او گفتم که در این مورد با کسی صحبت نکند و او هم قول داد اما متأسفانه در جشن پاییزه که مشروب زیادی خورده بود و مست شده بود همه ماجرا را برای دوستانش تعریف کرد. لین، باور کن من هرگز قصد نداشتم مانا را ناراحت کنم او بهترین دوست من است چطور می‌توانم آبروی او را ببرم! مگر از این کار چه سودی به من می‌رسد؟

لین با پریشانی گفت: می‌فهمم.

- آقای لین نمی‌دانید وقتی متوجه شدم که شوهرم ماجرا را با دوستانش در میان گذاشته است با او چه کردم. اگر باور نمی‌کنید بروید از خودش پرسید.

- حرفهایتان را باور می‌کنم اما حالا دیگر خیلی دیر شده است.

- اوه، پس حالا چه طور می‌توانم مشکلم را با مانا حل کنم.

- فکر نمی‌کنم راه حلی وجود داشته باشد.

- می‌توانید به او بگویید که من خیلی، خیلی متأسفم؟

- حتماً.

پس از رفتن هیان، لین به بیمارستان رفت و موضوع ملاقاتش با او را برای مانا تعریف کرد اما او همچنان ناراحت و عصبی بود.

پس از آنکه موضوع تجاوز به مانا سر زبانها افتاد افراد بیمارستان با لین و مانا به گونه یک زن و شوهر رفتار می‌کردند و اکثر اوقات حقوق آنها را با هم می‌فرستادند و نامه‌های مانا را به دفتر لین می‌بردند. همه

این اتفاقات مانا را ناراحت می‌کرد اما جرات آنکه مثل گذشته با دیگران بحث کند نداشت. از اینکه با یک کلمه حرف و بحث دیگران موضوع تجاوز را بهانه کنند و به او متلک بگویند می‌ترسید. سرانجام به این نتیجه رسید که دیگر هیچ راهی به غیر از انتظار ندارد.

بنابر این مثل گذشته عشق و علاقه‌اش را به لین ابراز داشت. هر تابستان لین و شویو به دادگاه طلاق می‌رفتند و بی‌نتیجه برمی‌گشتند. مانا امیدوار بود که هر چه زودتر قانون جدایی در ارتش که حاکی از آن بود که هر زن و شوهری باید حداقل ۱۸ سال با هم زندگی کند و سپس اجازه طلاق دارند تغییر پیدا کند. اما اینگونه نشد و آن قانون باطل نشد. رن سو پیشنهاد تغییر این قانون را به کمیته حزب داد اما اکثریت اعضا با تغییر قانون مخالفت کردند. سالها گذشت و کم‌کم آثار چین و چروک روی صورت لین و مانا نمایان شد. موهایشان جوگندمی شد و از لحاظ جسمی نیز ضعیف شدند.

در طول این سالها اکثر دوستان لین و مانا به موقعیتهای بالاتری دست یافتند و بعضی از آنها ارتش را ترک کردند اما لین و مانا همچنان در سمتهای قبلی‌شان باقی ماندند. آقای رن سو در سال ۱۹۸۱ به عنوان رییس بیمارستان انتخاب شد. در این مدت پسر عمه لین، لیانگ، نیز با یک کارمند نمونه ازدواج کرد در همان سال کمیسروی به علت رابطه‌اش با همسر یکی از افسران در زندان فوت کرد.

بالاخره در سال ۱۹۸۴ لین تصمیم گرفت شویو را به دادگاه شهر موجی بیاورد در نتیجه از او خواست که به بیمارستان بیاید حالا پس از گذشت ۱۸ سال تصمیم داشت بدون توجه به خواسته شویو او را طلاق دهد.

بخش سوم

در ماه جولای سال ۱۹۸۴، شویو همراه بنشینگ به بیمارستان ارتش آمد اما بنشینگ به علت کار زیاد در روستا تنها توانست یک روز در شهر بماند. سال گذشته او مغازه خواربار فروشی کوچکی خریداری کرده بود و یک روزی را که در شهر بود، هاوا اداره مغازه را برعهده داشت اما بنشینگ نمی توانست مدت زیادی مغازه را تنها بگذارد. در تابستان گذشته هاوا در امتحان ورودی قبول نشده بود و تصمیم گرفته بود به جای کار در زمینهای کشاورزی در مغازه دایی اش کار کند.

در بیمارستان، همه پرستاران و پزشکان و افسران از اینکه شویو تلوتلوخوران راه می رفت متحیر بودند. از آنجا که لین دوست نداشت در حضور دیگران با او راه برود، شویو همیشه تنها قدم می زد. هرگاه از جلوی ساختمان پزشکی عبور می کرد همه پرستاران جوان در کنار پنجره جمع می شدند و او را نگاه می کردند.

چند روز پس از آنکه شویو به شهر آمد یک شب درد زیادی را در

کمرش احساس کرد دردش به قدری زیاد بود که نمی توانست حتی نیم ساعت بر روی صندلی بنشیند. هنگام سرفه و عطسه شدت دردش بیشتر می شد. لین با دکتر نینگ راجع به علائم بیماری شویو صحبت کرد و سپس از شویو خواست که به مطب برود. روز بعد شویو به مطلب دکتر نینگ رفت شواهد نشانه درد عصب سیاتیک بود و درمانش تنها از طریق تجهیزات برقی امکان پذیر بود.

در نتیجه شویو تحت درمان قرار گرفت. پرستاران رفتار خوبی با او نداشتند چرا که همگی می دانستند لین به زودی او را طلاق می دهد. از روز بعد معالجاتش شروع شد پرستاری او را روی تخت خواباند.

شویو از اینکه مجبور بود از همان لحظه اول لباسش را بیرون بیاورد نگران و مضطرب بود اما پس از مدتی آرام تر شد. چراغی بالای بدنش روشن بود و به خاطر گرمای چراغ دردش کمتر شده بود. هنگامی که روی تخت دراز کشیده بود گاهی چشمانش را می بست و به روستا و مزرعه اش فکر می کرد. از اینکه مردم شهر تا این حد امکانات رفاهی و آسایش داشتند متحیر بود. از اینکه دختران جوان فقط به وضع ظاهری خود می رسیدند شگفت زده بود. در این افکار بود که ناگهان پرستاری به کنار تختش آمد و شروع به معالجه اش کرد. مرتب سوزنی را در قسمت های مختلف کمرش فرو می کرد و از او می خواست در صورتی که دردی احساس می کند به او علامت دهد.

در حین معالجه، پرستار از شویو پرسید: آیا هیچوقت لین شما را اذیت و آزار کرده است؟

شویو گفت: نه، هرگز، او مرد مهربانی است.

سپس پرستار دیگری رو به شویو کرد و گفت: آیا همیشه غذای کافی برای شما می‌خورد؟

شویو لبخندی زد و گفت: بله، من هر روز غذای گوشتی و ماهی می‌خورم و همیشه نان سفید و شکر برایم می‌آورد. دو پرستار نگاهی به یکدیگر انداختند و سپس یکی از آنها با پوزخندی پرسید: پس خود آقای کینگ چه می‌خورد؟
- نمی‌دانم، ما با هم غذا نمی‌خوریم.

دو پرستار از حرفهای شویو متعجب شدند. با خودشان فکر کردند طبق قانون، لین در ماه تنها حدود ۱۲ پوند کوپن دارد پس چه طور می‌تواند برای همسرش چنین غذاهایی تهیه کند پس خودش چه می‌خورد؟ عجب مرد عجیبی! او مطمئناً مواد غذایی زیادی را ذخیره می‌کند تا برای شویو ببرد. پس هنوز هم به او علاقه دارد.
روز بعد پرستار لی از شویو خواست تا پاهایش را به او نشان دهد و در عوض ۱ یوان پول بگیرد. اما شویو مخالفت کرد و گفت: نمی‌توانم این کار را انجام دهم.

- چرا؟ ۱ یوان کم است.

- نه، موضوع این نیست تنها همسرم اجازه دارد پای مرا ببیند.

- چرا؟

- این یک قانون است.

پرستار قد بلندی با لبخند گفت: خواهش می‌کنم، فقط یک بار قول می‌دهیم به کسی چیزی نگوئیم.
نه، امکان ندارد.

پرستار قد بلند فریاد زد: آخر چرا؟

- همین که گفتم. راستی شما می‌دانید در قدیم به اینگونه پاها چه می‌گفتند؟ شویو آهسته دستی به پای چپش زد، پشت پایش برآمده و بزرگ شده بود. سپس گفت: در قدیم به این سدر طلایی می‌گفتند که درست مثل یک گنج ارزش داشت.

آن‌ها با تعجب نگاهی به شویو انداختند.

پرستار لی پرسید: درد ندارد.

- البته که درد دارد. با من راجع به درد حرف نزنید وقتی ۷ ساله بودم پای مرا بستند در طول دو سال شبها مدام از درد گریه می‌کردم در طول تابستان انگشتهای پایم متورم می‌شدند اما من جرات نداشتم پایم را باز کنم اگر مادرم متوجه می‌شد که پایم را باز کردم مرا کتک می‌زد. هر وقت ماهی می‌خوردم پایم چرک می‌کرد.

یکی از پرستاران پرسید: پس چرا پایتان را می‌بستند؟

مادرم می‌گفت: این آخرین شانس توست. در آن زمان این نوعی خرافات بود که هر کسی که یکی از پاهایش کوچکتر باشد شوهرش مهربانتر است و مادرم می‌گفت: این فرصتی است که با مرد خوبی ازدواج کنی.

پرستار لی گفت: دکتر کینگ چطور؟ آیا او هم از پای کوتاه شما

خوشش می‌آید؟

سوال پرستار لی، شویو را متعجب کرد و گفت: نمی‌دانم. او هرگز

آن‌ها را ندیده است دختران نگاهی به هم انداختند سپس یکی از آن‌ها

عطسه بلندی کرد و همگی زدند زیر خنده.

از آنجا که لین مطمئن بود در شهر می تواند از شویو طلاق بگیرد در صدد بود که قبل از آن بتواند اقامت شویو را در شهر بگیرد. ارتش در صورتی با این کار موافقت می کرد که افسر ارتش بیش از ۲۵ سال در آنجا خدمت کرده باشد و درجه بالایی داشته باشد. لین حدود ۲۵ سال در ارتش فعالیت کرده بود و در نتیجه واجد شرایط بود. او می خواست برای شویو کارت اقامت بگیرد که بتواند به طور قانونی در شهر زندگی کند. در صورتی که می توانست برای شویو چنین اقامتی بگیرد، هاوا هم می توانست به تبعیت از مادرش ساکن شهر شود با در دست داشتن کارت اقامت، هاوا فرصت بهتری برای اقامت در شهر موجهی داشت. به هیچ طریقی لین نمی توانست لزوم و اهمیت این کار را برای شویو بیان کند. اما شویو همسری بود که بدون هیچ مخالفتی حرفهای لین را می پذیرفت. در نظر او حرفهای لین حکم یک قانون را داشتند که حتماً باید انجام می داد.

یک روز صبح لین به سراغ شویو رفت و ۱ یوان به او داد و گفت: به آرایشگاه پشت بیمارستان برو و موهایت را کوتاه کن. پس از رفتن لین، شویو به طرف آرایشگاه راه افتاد. پس از چند دقیقه به آرایشگاه رسید و متوجه شد که هزینه کوتاه کردن موهایش حدود ۱ یوان است. با شنیدن این حرف کمی ناراحت شد چرا که هرگز از ولخرجی خوشش نمی آمد ولی در نهایت موافقت کرد و بر روی یک صندلی چرمی نشست.

سپس زن میانسالی به کنارش آمد و گفت: چه مدلی می خواهید؟
نمی دانم.

دو خانمی که در کنار صندلی شویو نشسته بودند زدند زیر خنده. زن میانسال رو به شویو کرد و گفت: این موی شماست شما باید بگویید که چگونه آن‌ها را کوتاه کنم.

شویو نگاهی به موهای زن میاتسال انداخت و گفت: مثل موهای خودتان.

زن میانسال گفت: مطمئنید که همین مدل مو را می‌خواهید؟

- مطمئنم. شویو می‌خواست موهایش آنقدر کوتاه شود که دیگر مجبور نباشد هر چند وقت یک بار به آرایشگاه بیاید و پول خرج کند.

زن موهای شویو را محکم در دست گرفت و شروع به شانه زدن کرد. در ابتدا شویو کمی احساس درد و ناراحتی داشت اما کم‌کم عادت کرد. او متعجب بود که چطور آن زن به راحتی قیچی را در دست می‌گیرد و حرکت می‌دهد. در گوشه اتاق گربه‌ای خوابیده بود و جلوی یک ظرف پر از غذا بود. شویو از اینکه مردم شهر به قدری ثروتمند هستند که غذای گربه‌شان مثل غذای مردم روستا است متاثر و ناراحت بود.

در پایان کار زن آرایشگر رو به شویو کرد و پرسید: آیا لین با شما رفتار خوبی دارد؟

- بله.

- آیا هر دو شما در یک خانه زندگی می‌کنید؟

- بله.

- یعنی هر دوی شما روی یک تخت می‌خوابید؟

- نه، او روی تخت خودش می‌خوابد و من روی تخت خودم.

- می‌دانید که قصد دارد شما را طلاق دهد؟

- بله.

- شما هم می‌خواهید از او طلاق بگیرید؟

- نمی‌دانم.

زن میانسال لبخندی زد و شویو را به زیر شیر آب برد و موهایش را شست و سپس آن‌ها را شانه کرد.

سپس شویو، ۱ یوان از کیفش بیرون آورد تا به آرایشگر بدهد اما آن زن با دیدن پول گفت: نه این اولین باری است که شما به آرایشگاه ما می‌آیید و مهمان ما هستید.

شویو تشکر کرد و پول را در کیفش گذاشت. سپس زن میانسال رو به او کرد و گفت: این مدل مو خیلی به شما می‌آید از این به بعد موهایتان را اینگونه کوتاه کنید. سپس آینه‌ای به شویو داد تا موهایش را ببیند.
چطوره؟

شویو لبخندی زد و گفت: خیلی خوبه متشکرم.

سپس شویو از صندلی بلند شد و با تشکر از آرایشگاه بیرون رفت. کمرش کمی درد می‌کرد.

وقتی از آرایشگاه بیرون آمد متوجه شد که زن آرایشگر و بقیه افراد داخل آرایشگاه راجع به او صحبت می‌کنند. به نظر ما همسر آقای لین زن زشتی نیست اما نمی‌داند چه ور لباس بپوشد و خودش را آرایش کند. برای سن و سال او یک بلوز آبی تیره با خطهای اریب بسیار مناسب است سلیقه زنهای روستا با ۱ متفاوت است او زن سخت‌کوشی است و در زندگی زحمت زیادی کشیده است.

کم‌کم موضوع صحبتشان عوض شد. یکی از آن‌ها گفت: اگر لین از

او طلاق بگیرد، چگونه می‌تواند مخارج زندگیش را تامین کند؟ به نظر شما اعضای کمیته و دادگاه نباید از چنین زنهای حمایت کنند. یک مرد متاهل نباید اجازه داشته باشد که هر کاری انجام دهد و در جامعه هرج و مرج به وجود آورد.

ناگهان شویو به خودش آمد و متوجه شد که هوا تاریک شده است آرام آرام به طرف خوابگاه به راه افتاد.

هر شب افسران جوان که نسبت به رابطه لین و شویو کنجکاو بودند پشت در اتاق آنها جمع می‌شدند اما اتاق به قدری آرام و ساکت بود که گویی هیچ کس در آن زندگی نمی‌کند و تنها گاه گاهی صدای سرفه‌های لین به گوش می‌رسید.

بعد از ظهر روز بعد لین و شویو بر سر میز غذاخوری نشستند و با هم راجع به دادگاه صحبت کردند. لین رو به شویو کرد و گفت: شویو تا به حال راجع به آینده هاوا فکر کرده‌ای؟

- نه، اما فکر می‌کنم بهتره در مغازه بنشینگ کار کند. او حقوق خوبی به هاوا می‌دهد و رفتار خوبی با او دارد.

- نه، نه او نباید در روستا بماند. می‌خواهم در اینجا شغلی برایش پیدا کنم. او تنها فرزند من است و باید نزدیک من زندگی کند. تو اینطور فکر نمی‌کنی؟

شویو جوابی نداد.

لین پس از سکوتی طولانی ادامه داد خواهش می‌کنم فردا در دادگاه وقتی آقای قاضی از تو پرسید که از شوهرت چه می‌خواهی، در جوابش بگو که می‌خواهی من شغلی برای هاوا پیدا کنم، باشه.

- چرا می‌خواهی این کار را بکنم. من هرگز از تو چیزی نمی‌خواهم.

- خوب گوش کن شویو، ببین چه می‌گویم. من بیش از ۲۰ سال در ارتش خدمت کرده‌ام. طبق قانون، ارتش باید از فرزندم حمایت کنند. به من اعتماد کن. آن‌ها شغل خوبی برای هاوا پیدا می‌کنند. خواهش می‌کنم این موضوع را با قاضی در میانه بگذار. باشه.

- خوب، این کار را می‌کنم.

صبح روز بعد لین به رستوران رفت تا برای خودش و شویو صبحانه بیاورد. رستوران خیلی شلوغ بود. ناگهان چشم لین به مانا افتاد که به او نزدیک می‌شد. مانا سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست. مانا نگاهی به اطراف انداخت. از اینکه لین را در آن محیط دیده بود احساس خوبی نداشت. مضطرب و نگران نبود. لین در چهره‌اش رنج و خشمی دید که تا به حال ندیده بود.

مانا رو به لین کرد و گفت: در دادگاه زیاد صحبت نکن و با قاضی جر و بحث نکن. می‌دانم نیازی نیست نگران باشی. دیروز بعد از ظهر با شویو صحبت کردم. فکر می‌کنم همه چیز تمام شده. مانا آهسته گفت: امیدوارم موفق باشی.

مانا به سرعت از آنجا دور شد جرات نداشت در حضور این همه مردم بیش از این با لین صحبت کند. از زمان ورود شویو به بیمارستان مانا سعی می‌کرد زیاد در جمع مردم حضور پیدا نکند. تا آنجا که امکان داشت سعی می‌کرد در جلسات شرکت نکند مگر آنکه مجبور باشد. لین یک دیس تخم مرغ سرخ کرده و کیک و نان به خوابگاه برد و با شویو شروع به خوردن صبحانه کرد. از روزی که شویو به بیمارستان آمده بود این اولین باری بود که آن دو با هم صبحانه می‌خوردند.

در حین خوردن صبحانه، لین حال عجیبی داشت. این روزها به ندرت مانا را ملاقات کرده بود و به خاطر ترس از شایعه مردم با او قدم نزده بود. اما این جدایی موقتی از مانا او را ناراحت نکرده بود و تاثیری بر روی او نگذاشته بود. با خودش فکر کرد پس این چه عشقی است. هر چه به زمان ازدواج با مانا نزدیک تر می شوم رابطه احساسی ام با او کم رنگ تر می شود. آیا این به آن معنی است که دیگر او را دوست ندارم. ناگهان صدایی در ذهنش گفت: احمق نباش. تو و او، این همه سال انتظار کشیدید. حال انتظار به پایان رسیده است. مهم نیست که دو عاشق همیشه با هم باشند. مهم آن است که مسیر زندگیشان و هدفشان یکی باشد.

ناگهان فکرش دوباره به سمت طلاق برگشت. طلاق که تا چند ساعت دیگر انجام می گرفت و هیچ احتیاجی به تلاش و تقلا نداشت. پس از صرف صبحانه ماشین جیبی به جلوی در خوابگاه آمد. شویو پیراهن زرد رنگی که هفته پیش لین برایش خریده بود به تن کرد و با لین به طرف ماشین رفت. هر دو به سمت دادگاه به راه افتادند. در جلوی ماشین آقای مینگ چین، نماینده بیمارستان، نشسته بود. او رئیس بخش سیاسی بود.

ساعت حدود ۸/۳۰ صبح بود. خیابانها شلوغ بود. ماشین از جلوی مدرسه ای عبور کرد. گروهی از بچه ها در زمین ورزش مشغول بازی بودند. در یکی از خیابانهای اصلی دو ماشین با هم تصادف کرده بودند و مردم برای تماشا اطراف آنها جمع شده بودند. در این بین چند پیرزن گاریهای سنگینی را هل می دادند و فریاد می زدند: شیر، شیر تازه،

شکلات، ماست، بستنی، ماشین از میان جمعیت عبور کرد و وارد خیابان وست گات شد.

جلوی در دادگاه، لین چشمش به زن و مرد جوانی افتاد که در حال بیرون آمدن از دادگاه بودند. مرد عبوس و عصبانی و زن در حال گریه کردن بود. نگهبان ورودی دادگاه رو به مینگ چین کرد و گفت: قاضی درخواست زن برای طلاق را رد کرده است. او به شوهرش تهمت دزدی و بدرفتاری جسمی زده بود اما قاضی تهمت او را نپذیرفت.

پس از مدتی هر سه وارد سالن دادگاه شدند و به اتاق مربوطه راهنمایی شدند و سپس هر کدام روی صندلی نشستند و قاضی که مرد میانسالی بود آرام آرام به طرف جایگاهش رفت و روی صندلی مخصوصش نشست. او یک فنجان چای برای خودش ریخت و کمی از آن را نوشید. در سمت راست او، زنی ۴۰ ساله نشسته بود که منشی دادگاه بود و در سمت چپ او، مرد جوانی که کاتب قاضی بود نشسته بود. قاضی سرفه‌ای کرد و سپس رو به لین کرد و گفت: موردتان چیست؟

لین ایستاد و گفت: با اجازه قاضی محترم، من امروز به اینجا آمده‌ام تا از دادگاه بخواهم که حکم طلاق من و همسرم را صادر کند. من و همسرم حدود ۱۸ سال است که جدا از هم زندگی می‌کنیم. گرچه ظاهراً زن و شوهر هستیم اما هیچ گونه عشق و علاقه‌ای بین من و او وجود ندارد. فکر نکنید من مرد بی‌عاطفه و سنگدلی هستم. در طول این ۱۸ سال من با همسرم رفتار خوبی داشته‌ام و هیچ‌گونه رابطه‌ای با زن دیگری نداشته‌ام. لطفاً درخواست مرا بپذیرد سپس قاضی رو به مینگ

چین کرد و از او نیز مبنی بر صداقت حرفهای لین توضیحاتی خواست. آقای چین با صدای رسا و بلندی گفت: آنچه فرمانده لین گفتند حقیقت دارد. در این سالها او چندین بار به عنوان افسر نمونه انتخاب شده است و تا به حال هیچ مشکلی در طول زندگی اش وجود نداشته است.

لین نگاهی به مینگ چین انداخت و با خودش گفت: خوب، پس مشکل جدی نداشته‌ام منظور این است که مشکلات کوچک و بی‌اهمیتی داشته‌ام.

قاضی از مینگ چین پرسید: آیا روسای بیمارستان با طلاق ایشان موافقت می‌کنند.

البته ما از طلاق حمایت نمی‌کنیم اما همانطوری که می‌دانید این زن و شوهر سالها است که جدا از هم زندگی می‌کنند. بر طبق قانون ارتش، پس از ۱۸ سال جدایی یک افسر می‌تواند بدون رضایت همسرش او را طلاق دهد. لین از سال ۱۹۶۶ جدا از همسرش زندگی می‌کند در نتیجه ما دلیلی برای مخالفت با درخواست او نمی‌بینیم.

قاضی سرش را به علامت تصدیق و آشنایی با قانون ارتش تکان داد و سپس رو به شویو کرد و نظر او را جویا شد.

شویو بدون هیچ هیجانی گفت: او می‌تواند مرا طلاق دهد اما من خواسته‌ای دارم.

خوب، درخواست شما چیست؟

ما یک دختر ۱۸ ساله داریم. او فرزند من و لین است و لین باید شغل مناسبی در شهر برایش پیدا کند.

مینگ چین خنده‌ای کرد. قاضی گیج و متعجب به نظر می‌رسید.

مینگ چین گفت: بیمارستان ما تلاش می‌کند که محل اقامت شویو را تغییر دهد. این بدان معنی است که دخترشان هم می‌تواند با ایشان به شهر بیاید. ما همه تلاشمان را برای پیدا کردن شغل خوبی برای او انجام می‌دهیم و ما با او مثل فرزندان افسران دیگر رفتار می‌کنیم و در این مورد هیچ مشکلی نداریم.

قاضی سپس رو به لین کرد و گفت: شما طبق قانون باید ماهیانه ۳۰ یوان به شویو بپردازید. لین موافقت کرد اما شویو دستش را تکان داد. قاضی گفت: چه می‌خواهید بگویید؟ ماهیانه بیشتری می‌خواهید. - نه؟ نه. ۲۰ یوان کافی است به بیش از آن نیازی ندارم.

منشی و کاتب و سه نگهبان با شنیدن این حرف شروع به خنده کردند اما پس از مدتی با نگاه قاضی ساکت شدند.

سپس قاضی رو به لین و شویو کرد و پرسید: آیا دارایی خاصی دارید؟ هر دو سرشان را تکان دادند. شویو هیچ دارایی نداشت و خانه روستا هم متعلق به لین بود.

سپس قاضی دو برگه از گواهی طلاق را امضاء و مهر کردند و هر کدام را به یکی از آن‌ها داد و سپس با صدای بلند گفت: اگر چه شما از هم طلاق گرفته‌اید اما هنوز با هم رفیق و دوست هستید و به یک خانواده بزرگ اجتماعی تعلق دارید در نتیجه باید با مهربانی و احترام و دوستی با هم رفتار کنید.

لین گفت: آقای قاضی مطمئن باشید.

قاضی به نشانه پایان جلسه از صندلی‌اش بلند شد. لین و شویو با تشکر از اتاق خارج شدند. لین باور نمی‌کرد که کار طلاقش با شویو به

این راحتی تمام شود. در ظرف دو ساعت همه سالهای نگرانی و اضطراب به پایان رسید و دوره زندگی جدیدش آغاز شد.

پس از طلاق، شویو به روستا برگشت. او به اتاق دیگری در خوابگاه منتقل شد. افسر جوانی مسئول دریافت کارت اقامت شویو و پیدا کردن شغلی برای هاوا شد.

اوضاع بروفق مراد پیش می‌رفت که ناگهان فکری به ذهن لین رسید. با خودش گفت: شاید هاوا حاضر نشود به شهر بیاید. او از دست من عصبانی است. سال گذشته که لین به روستا رفته بود و با هاوا راجع طلاق مادرش صحبت کرده بود، هاوا به شدت مخالفت کرده بود. لین تصمیم گرفت نامه‌ای برای دخترش بنویسد و از او بخواهد که به شهر موجی بیاید.

حدود ساعت ۱۲ شب، لین پشت میز تحریرش نشست و شروع به نوشتن کرد. ناگهان به خاطر آورد که این اولین باری است که در طول این سالها برای دخترش نامه‌ای می‌نویسد. با خودش فکر کرد عجب پدری هستم. چرا در طول این سالها اینقدر گیج بودم که فکر نکردم شاید دخترم دوست داشته باشد چیزی از من بداند. خیلی به او بد کردم.

با این افکار شروع به نوشتن کرد: دختر عزیزم هاوا:

دوشنبه گذشته من و مادرت از هم جدا شدیم. ما از مقامات ارتش خواستیم که شغلی برای تو پیدا کنند و رؤسا موافقت کردند که تو در کارخانه کبریت سازی شهر موجی مشغول به کار شوی. در حقیقت این خواسته مادرت از دادگاه بود. خوشحال می‌شوم اگر به خواسته‌مان

اهمیت دهی و پس از دریافت این نامه بلافاصله به اینجا بیایی. هاوا خواهش می‌کنم بدان که این کار به سود تو است.

مطمئناً تو در شهر زندگی بهتری خواهی داشت. مادر تو دیگر پیر شده است و من اجازه نمی‌دهم او به روستا برگردد. لطفاً بدون معطلی به اینجا بیا. مهم نیست که راجع من چگونه فکر می‌کنی. خواهش می‌کنم به من اعتماد کن. من پدر تو هستم و خواهان زندگی خوبی برای تو هستم. اگر تو بخواهی برای همیشه در روستا بمانی من هرگز خودم را نمی‌بخشم.

پدرت: لین کونگ

سپس لین نامه‌ای برای بنشینگ نوشت و از او خواست که هاوا را تشویق کند که هر چه زودتر به شهر موجهی بیاید.

روز بعد چند افسر به اتاق لین رفتند و از او پرسیدند: پس چه موقع شیرینی عروسی‌ات را می‌خوریم. لین با لبخندی گفت: تا چند ماه آینده. لین و مانا به توافق رسیده بودند که مدتی مراسم ازدواجشان را به تاخیر بیاورند تا کسی نتواند راجع به آن‌ها شایعه پراکنی کند.

در طول یک هفته کارت اقامت شویو آماده شد و همه مراحل برای استخدام هاوا انجام گرفت.

پس از چند روز نامه هاوا به دست لین رسید. همانگونه که تصور می‌کرد هاوا تمایل نداشت تا برای زندگی به شهر بیاید. لین خیلی عصبانی بود و نمی‌دانست چه کار کند. مطمئن بود که بنشینگ از این موقعیت سوءاستفاده کرده است و تلاش کرده که هاوا را در کنار خودش نگهدارد تا برایش کار کند. حتی شویو هم نمی‌توانست کمکی در این

مورد انجام دهد.

وقتی لین موضوع را با مانا در میان گذاشت مانا از لین خواست تا به روستا برود و هاوا را با خودش بیاورد. به نظر می‌رسید که این بهترین راه حل بود در ضمن لین هم باید برای تهیه مخارج عروسی‌اش به روستا می‌رفت و دارایی‌اش را می‌فروخت. پس این بهترین فرصت بود در نتیجه در اوایل پاییز لین از ارتش مرخصی گرفت و راهی روستا شد.

وقتی به خانه‌اش رسید تعداد زیادی از مردم در حیاط جمع شده بودند. بعد از ظهر گرمی بود. روی زمین لاشه الاغی افتاده بود. بوی بدی همه جا پیچیده بود. هاوا سرش را با حوله‌ای پوشانده بود و مشغول صحبت با زنان همسایه بود. در گوشه حیاط تابلویی نصب شده بود و روی آن نوشته بود: گوشت ارزان. کیلویی ۲۵ پوند به فروش می‌رسد. هاوا با دیدن پدرش به طرف او دوید و با لبخند گفت: پدرجان، از اینکه دوباره می‌بینمت خیلی خوشحالم.

- چه کار می‌کنید؟ چرا اینجا اینقدر شلوغ است؟

- الاغ دایی بنشینگ مرده. مردم منتظرند که گوشت بخرند.

- دایی ات کجاست؟

- در داخل خانه مشغول صحبت با بعضی از دوستانش است، بیایید

برویم.

لین از دیدن این صحنه ناراحت و عصبانی شد و از اینکه بنشینگ از

حیاط خانه خودش برای این کار استفاده نکرده بود نگران شد. با خودش فکر کرد اگر من تا چند روز دیگر برنمی‌گشتم مطمئناً او این خانه را تصاحب می‌کرد.

دو روز پیش الاغ بنشینگ در چمنزار مرده بود و بنشینگ از مرگش ناراحت و نگران بود چرا که این الاغ کارهای حمل و نقل مغازه‌اش را انجام می‌داد و حال تنها کاری که می‌توانست انجام دهد آن بود که گوشت الاغش را بفروشد و از پولش استفاده کند. چند تا از روستاییان خواهان خرید گوشت خام بودند اما بنشینگ راضی نمی‌شد و می‌گفت: من تنها گوشت پخته می‌فروشم تا بتواند از این طریق پول بیشتری به دست آورد. وقتی لین به همراه هاوا وارد خانه شد، صدای بنشینگ را شنید که می‌گفت: خوب، من پوست الاغ را به شما می‌دهم.

لین و هاوا ساکت ماندند تا حرفهای بنشینگ را گوش دهند. سپس صدای دیگری گفت: نه، این انصاف نیست. حیوان شما مزرعه ما را از بین برده است. من پوستش را نمی‌خواهم. چه فایده‌ای برایم دارد حتی نمی‌توانم آن را بفروشم.

- تو می‌توانی از پوست آن لحاف درست کنی، نمی‌توانی.

- چه کسی حاضر است روی آن لحاف بخوابد؟

لین به آرامی وارد اتاق شد بنشینگ و آن مرد متوجه او نشدند. لین آن مرد را شناخت. او همسایه‌شان عمو سین بود. بنشینگ رو به پیرمرد کرد و گفت: خوب، ۸ کیلو از گوشت الاغ را به تو می‌دهم.

- نه، ۱۰ کیلو.

- ۹ کیلو.

- نه، فقط ۱۰ کیلو.

- ۹ کیلو و ۵۰۰ گرم.

- ۱۰ کیلو.

- باشه، فقط به احترام سن و سالت مقبول می‌کنم.

هاوا حرف آن‌ها را قطع کرد و گفت: دایی جان، پدرم آمده است.

هر دو مرد صورتشان را برگردانند و به لین خیره شدند. پیرمرد که دستپاچه شده بود لبخندی زد و گفت: بنشینگ، من باید بروم. پسر را می‌فرستم تا گوشتها را بگیرد.

بنشینگ هم پیرتر از قبل شده بود. پیشانی‌اش پر از چین و چروک شده بود و چشمانش کم سوتر از قبل به نظر می‌رسید. بنشینگ هم از حضور غیرمنتظره لین دستپاچه شده بود اما به سرعت خودش را جمع و جور کرد و به حالت طبیعی درآمد و گفت: شویو هم برگشته.

- نه، من تنها آمده‌ام تا هاوا را با خودم ببرم.

بنشینگ اخمی کرد و گفت: نامه تو به دست من رسید و فهمیدم که بالاخره کاری که می‌خواستی انجام دادی. اما ما هنوز یک خانواده هستیم.

لین گفت: من ۵۰۰ چنین احساسی دارم.

بنشینگ از موافقت لین خوشحال شد.

لین از اینکه حرف بنشینگ را تصدیق کرده بود خوشحال بود چرا که او به کمک بنشینگ برای فروش دارایی‌اش نیاز داشت. او می‌خواست در طی چند روز دارایی‌اش را بفروشد و به موجهی برگردد. به علاوه مطمئن نبود که آیا هاوا حاضر است که با او برگردد یا نه و

مطمئنأً بنشینگ می توانست در این راه به او کمک کند. به نظر او، هاوا به دایی اش وابستگی شدیدی داشت و آن‌ها نیز مثل دختر خودشان او را دوست داشتند. فکر دیگری که مدام ذهن لین را به خودش مشغول می‌کرد آن بود که آیا هاوا دوست پسری دارد یا نه. او دختر باوقار و زیبایی بود. اگر او عاشق پسری شده باشد مطمئنأً کار لین مشکل‌تر می‌شد و نمی‌توانست به راحتی او را راضی کند تا به موجی برود.

هر چه لین در این مورد بیشتر فکر می‌کرد نگران‌تر می‌شد. باید فرصتی پیدا می‌کرد تا در این مورد با هاوا صحبت کند.

سر میز شام بنشینگ رو به لین کرد و گفت: آقای دونی تمایل دارد که خانه تو را برای پسر بزرگش هوندونگ بخرد. هوندونگ قرار است تا سال آینده ازدواج کند اما هنوز دختر مورد علاقه‌اش را پیدا نکرده است. لین از اینکه خریداری برای خانه‌اش پیدا شده بود خوشحال شد اما وقتی بنشینگ گفت که آقای دونی قصد دارد که خانه‌اش را به قیمت ۳۰۰۰ پوند بخرد ناراحت شد. به نظر لین خانه و مبلمان آن حداقل ۴۰۰۰ پوند ارزش داشتند.

لین پس از شام رو به بنشینگ کرد و گفت: نه، من حاضر نیستم این خانه و اسباب آن را به این قیمت بفروشم.

خوب، فردا که آقای دونی به مغازه‌ام آمد موضوع را به او می‌گویم. راستی تا چه قیمتی حاضر به فروش هستی؟
۴۰۰۰ پوند.

در نظر داشته باش که او ۳۰۰۰ پوند را نقد پرداخت می‌کند.

لین با قاطعیت گفت: نه، نه خیلی کم می‌گوید.

لین می‌دانست که فرصت زیادی برای فروش دارایی‌اش ندارد بعد از ظهر روز بعد لین با هاوا صحبت کرد و متوجه شد که او با پسری آشنا شده است. لین ناراحت شد. می‌دانست که هاوا هنوز خیلی کم سن و سال است و معنی عشق را نمی‌فهمد اما با این وجود مخالفت نکرد. لین در حین جمع آوری وسایل شویو رو به هاوا کرد و پرسید: دوستت فنگجین، در همین روستا زندگی می‌کند؟

- نه؟ او الان عضو نیروی دریایی است و در شهر جیانگسو زندگی می‌کند.

- چطور با او آشنا شدی؟

هاوا از خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: ما همکلاسی بودیم. رابطه‌تان تا چه حد جدی است؟ منظورم این است که چقدر با او آشنایی و از عشقش نسبت به خودت آگاهی؟

هاوا با اعتماد به نفس گفت: مطمئنم.

لین از جواب هاوا متحیر شد. نمی‌دانست چطور یک جوان ۱۸ ساله تا این حد معنی عشق را می‌فهمد. با خودش فکر کرد خدایا تا چه حد عشق آن دو جدی است؟ لین رو به هاوا کرد و گفت: فنگجین خبر دارد که تو قرار است شغل جدیدی را شروع کنی؟

- بله، موضوع را با او در میان گذاشتم. نظر او هم این است که من با شما به شهر بیایم تا اینکه او هم در آینده به ما ملحق شود.

- آیا دایی بنشینگ هم راجع به فنگجین چیزی می‌داند؟

- بله، اما چندان موافق نیست.

- چرا؟

او فکر می‌کند که بهتره من با یک مرد تحصیل کرده ازدواج کنم. لین لبخندی زد و به فکر فرو رفت. از یک طرف از اینکه فنگجین، هاوا را تشویق کرده بود تا به شهر بیاید خوشحال بود و از طرف دیگر لین مطمئن بود که فنگجین مرد آینده‌نگری است و می‌داند چطور از هاوا برای پیشرفت آینده‌اش استفاده کند. چرا که اگر هاوا در روستا می‌ماند او هم مجبور بود پس از اتمام خدمتش در ارتش به روستا برگردد. لین می‌ترسید که فنگجین از هاوا در جهت منافع شخصی‌اش استفاده کند اما در این مورد حرفی به هاوا نزد ناگهان هاوا با صدای بلند گفت: بابا، فکر می‌کنی ماما بتواند این لباس را بپوشد؟ این تنها لباس ابریشمی اوست.

- نه، فکر می‌کنم خیلی برایش بزرگ باشد.

لین به یاد آورد که سالها پیش یکی از دوستانش به عنوان هدیه عروسی، آن را برای شویو فرستاده بود اما پس از گذشت این همه سال این لباس هنوز برای شویو بزرگ بود.

بنشینگ بعد از ظهر به خانه لین آمد و با خوشحالی گفت: آقای دونی قیمت ۴۰۰۰ پوند را پذیرفت. قرار شد نیمی از آن را نقداً پرداخت کند و بقیه آن را سال آینده پس از عروسی پسرش بپردازد. لین از این کار متعجب شد، چرا که خوب می‌دانست امکان آنکه آقای دونی صاحب خانه او شود ولی بقیه پولش را نپردازد زیاد است. بنشینگ با آقای دونی دو دوست صمیمی بودند و امکان داشت که هر دو او را فریب دهند و پولش را ندهند.

همان شب لین و بنشینگ به خانه آقای دونی رفتند تا قرارداد فروش

خانه را بنویسند. پس از کمی صحبت و چانه زدن، آقای دونی موافقت کرد مبلغ ۳۲۰۰ پوند را نقداً بپردازد. حدود ۷ سالی می‌شد که لین آقای دونی را ندیده بود اما با این وجود پس از ۷ سال هیچ تغییری نکرده بود مثل همیشه سرحال و قوی بود.

پس از موافقت آقای دونی گفت: ما هر سه همسایه‌ایم و باید به هم اعتماد داشته باشیم.

پس از آن آقای دونی پسرش هاندونگ را صدا زد تا متن قرارداد را بنویسد. پس از چند لحظه پسر باریک و قد بلندی وارد اتاق شد و روی صندلی نشست. هر از چندگاهی نگاهی به لین می‌انداخت و لبخندی می‌زد. وضع ظاهر و رفتارش درست مثل یک پسر تحصیل کرده بود. پس از مدتی لین متوجه شد که پسر دونی فارغ‌التحصیل دانشگاه و معلم مدرسه‌ای در وچیا است.

پس از نوشتن قرارداد لین و آقای دونی زیر آن را امضاء کردند و سپس آقای دونی مبلغ ۳۲۰۰ پوند به لین داد و گفت: لطفاً بشمارید آقای لین.

پس از شمردن پولها، لین کلید خانه را به آقای دونی داد و پس از خداحافظی آنجا را ترک کرد و با بنشینگ به طرف خانه راه افتادند.

روز بعد لین به اداره برادرش ران کونگ، رفت و از او خواست که بعد از ظهر با گاری‌اش به خانه‌اش برود تا مقداری از وسایلش را با خودش ببرد. لین تصمیم گرفته بود که همه‌ی حیواناتش را به برادرش بدهد.

لین موضوع را با هاوا در میان گذاشت و او قول داد که در این مورد حرفی به بنشینگ نزند. لین تصمیم داشت که روز بعد به موجهی برگردد

و از اینکه تا به حال همه چیز طبق برنامه پیش رفته بود خوشحال بود. بعد از ظهر همان روز ران و دو پسرش به آنجا آمدند و بلافاصله همه حیوانات را پشت گاری گذاشتند. لین از اینکه پس از سالها پسرهای برادرش را می‌دید خوشحال و خشنود بود. ران به عنوان هدیه و یادگاری کفش زیبایی برای هاوا خریده بود. هاوا خیلی خوشحال بود. پس از مدتی لین رو به هاوا کرد و گفت: دخترم، می‌توانی چای درست کنی.

حتماً پدر. سپس هاوا به آشپزخانه رفت تا چای آماده کند. در این بین لین و رن زیر درختی نشستند و شروع به صحبت کردند. رن و پسرهایش باید هر چه زودتر برمی‌گشتند. آن‌ها باید تا ساعت ۵ گاری را برمی‌گرداندند به همین خاطر قبل از صرف چای با لین و هاوا خداحافظی کردند و راه افتادند. پس از دور شدن گاری، بنشینگ به آنجا آمد. ناگهان نگاهش به حیاط خالی افتاد و با تعجب رو به هاوا کرد و گفت: هاوا، چرخ دستی من کجاست؟

فکر می‌کنم در انبار باشد. هاوا به طرف انبار رفت و پس از یک دقیقه برگشت و گفت: خدای من، آن‌ها همه چیز را برده‌اند. سپس بنشینگ رو به لین کرد و گفت: لااقل فکر می‌کردم مقداری از بذر گلها را به من می‌دهی.

لین گفت: متأسفم. فکر نمی‌کردم به آن‌ها احتیاج داشته باشی. بنشینگ با عصبانیت فریاد زد و گفت: لعنت بر شما که اینقدر ناسپاس هستید و سپس به سرعت از آنجا دور شد.

بعد از ظهر همان روز لین و هاوا بر سر میز نشستند و شروع به صحبت

و خوردن غذا کردند. در حین غذا خوردن لین رو به هاوا کرد و گفت: فکر می‌کنی بهتره پول بیشتری به بنشینگ بدهم. هاوا برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: نه پدر، بهتره این پولها را برای مامان پس انداز کنید و این پولها هیچ ارزشی برای دایی بنشینگ ندارد. درآمد یک هفته او بیشتر از اینهاست.

- پس اگر اینقدر ثروتمند است چرا آنگونه رفتار کرد و عصبانی شد.

- او خیلی طمع دارد. باورتان می‌شود که آب به شیر اضافه می‌کند و به مردم می‌فروشد.

- واقعاً؟ زن دایی‌ات هم در این مورد چیزی می‌داند؟

- نه.

هاوا خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. لین احساس می‌کرد که از زمانی که به روستا آمده است سرحال‌تر شده است و مطمئن بود که این احساس به خاطر نزدیکی به هاوا است. با خودش فکر کرد ای کاش می‌شد هاوا برای همیشه در کنار من بماند یا حداقل ۱۰ سال کوچکتر شود. سپس به خودش گفت: نه، امکان ندارد تو در تمام طول زندگی‌ات تنها بودی و از این پس تنها تر می‌شود، قوی باش.

از وقتی ران حیوانات را با خودش برده بود خانه آرام شده بود.

پس از صرف شام لین و هاوا به کمک هم میز را جمع کردند و ظرفها را شستند. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. آنها مجبور بودند زود به رختخواب بروند تا صبح قبل از طلوع آفتاب بلند شوند و با اتوبوس به موجهی بروند. پس از دوش گرفتن هر دو به هم شب به خیر گفتند و به

اتاق خودشان رفتند. لین هر چه سعی کرد نتوانست بخوابد ساعت ۸ شب بود و هوا هنوز تاریک تاریک نشده بود. لین چشمانش را بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند.

کم کم داشت خوابش می برد که ناگهان صدای در او را بیدار کرد. سرش را بلند کرد. هاوا با لباس خواب جلوی در ایستاده بود. پدر، می توانم در اتاق شما بخوابم. می ترسم، اتاقم خیلی تاریک است.

خوب، بیا اینجا بخواب. هاوا در گوشه تخت پدرش دراز کشید و بدون یک کلمه حرف چشمانش را بست.

لین با دقت به صورت دخترش نگاه کرد. او بینی باریک و پیشانی بلند و پوست تیره ای داشت. لین مطمئن بود که هاوا به زودی دختر جذاب و زیبایی می شود. با خودش فکر کرد: خدایا، ای کاش هاوا آن پسر را فراموش می کرد، او به راحتی می تواند شوهری با موقعیت بهتر برای خودش پیدا کند.

در همان حال ناگهان هاوا چشمانش را باز کرد و گفت: بابا، شهر موجی چطور است؟

- شهر بزرگی است. ۶ سالن سینما و ۲ پارک زیبا دارد.
- دوستانم می گویند که آسمان آنجا پر از ستاره است. درسته.
- البته، راستش آن ها چراغهای رنگی هستند که مثل ستاره به نظر می رسند.

در حالی که هاوا و لین مشغول صحبت بودند ناگهان صدایی از حیاط فریاد زد: بیا بیرون گرگ صفت، صدا صدای بنشینگ بود. لین از

تختخواب بلند شد و به سرعت به طرف حیاط رفت. به محض اینکه در را باز کرد نگاهش به چهره عصبانی بنشینگ افتاد. بنشینگ لباس بزرگ سفیدی به تن کرده بود و با دیدن لین گفت: امشب می خواهم حسابم را با تو صاف کنم.

- درباره چه حرف می زنی؟

- می خواهم به خانه ما بیایی. باشه.

در این بین هاواهم از اتاق بیرون آمد. ناگهان بنشینگ فریاد زد: همه شما سنگدل و ناسپاس هستید.

لین گفت: بنشینگ، مثل اینکه خیلی مشروب خورده ای، بگذار بنشینیم.

- نه، اصلاً اینطور نیست. همه چیز روشن است. حالم هم خیلی خوب است.

- هاوا، تو هم ناسپاسی، ما هر کاری توانستیم برای تو انجام دادیم اما تو چطور.

هاوا فریاد زد: آخر دایی جان منظورتان از این حرفها چیست؟

- بگو ببینم چرا پیشنهاد هاندونگ را قبول نکردی؟ کجا می توانی همسر بهتری برای خودت پیدا کنی؟

- دایی جان، چند بار بگویم که از او خوشم نمی آید.

- او تو را دوست دارد.

- اما من از او خوشم نمی آید.

لین نسبت به بنشینگ احساس خوبی نداشت اما رو به او کرد و گفت: خوب، ما اشتباه کردیم. حالا بگو بدانم چه کرده ایم.

- تو، خواهر مرا از من جدا کردی. حالا می‌خواهی هاوا را هم از من دور کنی. تو مرا تحقیر کردی. تو دشمن من هستی. تو به خاطر اینکه بچه‌دار نمی‌شوم این بلا را سر من می‌آوری. اشک چشمانش را پر کرده بود. دیگر نتوانست بایستد، روی زمین نشست و شروع به گریه کرد.

- دایی جان، نگران نباش و قول می‌دهم چند وقت یک بار به اینجا بیایم.

- مرا گول نزن. می‌دانم تو فکر می‌کنی من آدم کشیف و حریصی هستم اما بدان که قلبم پاک پاک است.

لین خم شد تا او را بلند کند. در این بین همسر بنشینگ در میان تاریکی ظاهر شد و فریاد زد: آخر، کار خودت را کردی. بیا برویم خانه.

- مرا تنها بگذار.

- همین حالا باید به خانه برگردی.

بنشینگ سعی کرد از زمین بلند شود اما پاهایش سست شده بود.

همسر بنشینگ رو به لین کرد و گفت: من به او گفتم: دردسر درست نکند تا شما و هاوا با خیال راحت و در آرامش اینجا را ترک کنید اما بالاخره کار خودش را کرد.

بنشینگ نمی‌توانست راه برود. لین و هاوا او را بلند کردند و به طرف خانه‌اش راه افتادند. در بین راه بنشینگ مدام لین را نفرین می‌کرد. تا خانه بنشینگ مسافت زیادی نبود و پس از مدتی به آنجا رسیدند.

یک هفته بعد هاوا در کارخانه کبریت سازی مشغول به کار شد. اوایل، شبها را با شویو در بیمارستان می گذراند. وظیفه اش در کارخانه خیلی راحت تر از کار در روستا بود و تنها کار بسته بندی کبریتها را برعهده داشت و با وجود راحتی کار ماهانه ۲۸ یوان حقوق می گرفت. در درونش از پدرش سپاسگذار بود اما هرگز این رضایت را به زبان نمی آورد.

یک ماه بعد از شروع کار، رؤسای کارخانه اتاقی را در یکی از خوابگاهها به او اجاره دادند. روز بعد شویو هم وسایلش را جمع کرد و همراه هاوا به آنجا رفت. لین هم وسایل مورد نیاز و مبلمان جدیدی برای آنها تهیه کرد. دستمزد هاوا و خرجی ماهیانه شویو برای گذراندن زندگیشان کافی بود.

پس از آنکه شویو و هاوا سروسامان گرفتند، لین مشغول کارهای شخصی اش شد. در یکی از روزهای ماه اکتبر لین و مانا به اداره ثبت

ازدواج رفتند. پس از کمی معطلی منشی اداره، برگه گواهی ازدواج را برایشان صادر کرد.

سپس لین و مانا مشغول آماده سازی مقدمات جشن عروسی شان شدند. در این بین یک آپارتمان یک خوابه نیز اجاره کردند و در طول یک هفته، بعد از ظهرها به آنجا می رفتند. و کارهای تمیزکاری و شستشو و نظافت را انجام می دادند. دیوارها به رنگ آمیزی احتیاج داشتند، خانه پر از گرد و خاک بود.

علاوه بر تمیز کردن و تعمیر کردن خانه، لین مجبور بود مقدار زیادی شکلات و شیرینی و میوه بخرد. همچنین تصمیم داشت یک دستگاه تلویزیون بخرد به همین دلیل بالاخره در اولین یکشنبه ماه نوامبر، لین و مانا مراسم عروسی شان را در سالن اجتماعات بیمارستان برگزار کردند. بیش از نیمی از کارکنان بیمارستان و خانواده هایشان به مراسمشان دعوت شده بودند. همه رؤسا و همسرانشان به غیر از همسر کمیسر سو در جشن عروسی حضور داشتند. همسر کمیسر سو هنوز مانا را مسخره می کرد و از اینکه لین همسرش را طلاق داده بود ناراحت و عصبی بود.

جمعیت زیادی جمع شده بودند و همه میزها پر از غذا و شیرینی و میوه بود. بچه ها مشغول بازی و سروصدا بودند. بعضی از بچه ها با سروصدا می دویدند و بازی می کردند. هوا سرد بود. شیشه های ساختمان از سرما یخ زده بود. آن روز صبح برف سنگینی باریده بود و هنوز صدای زوزه های باد به گوش می رسید. روی دیوار با خط خوش نوشته شده بود: پیوندتان مبارک.

سالن پر از جمعیت بود. در این میان مینگ چین به جلوی سالن رفت و فریاد زد: خواهش می‌کنم، آرام باشید.

همه ساکت شدند. سپس با صدای بلندی گفت: دوستان و عزیزان، ما همگی امروز در این محیط با صفا جمع شده‌ایم تا پیوند لین و مانا را جشن بگیریم. شما همگی هر دو اینها را می‌شناسید پس بگذارید حرف را کوتاه کنم و در ابتدا از عروس و داماد بخواهم که به کنار من بیایند. با کف زدن جمعیت، لین و مانا بلند شدند و به طرف مینگ چین رفتند و در برابر جمعیت تعظیم کردند. سپس همه جمعیت ایستادند و برایشان دست زدند و در این بین چند نفر شروع به پیچ کردند. گفتند: چقدر عروس رنگش پریده است! چقدر دکتر کونگ ناراحت است. سپس مینگ چین ادامه داد حال نوبت آن است که عروس و داماد در برابر رئیس حزب ارتش و پرچم کشورمان تعظیم کنند.

لین و مانا رو به سمت تصویر چرمن ماو، رئیس حزب، کردند و سه مرتبه تعظیم کردند. پس از آن مینگ چین رو به جمعیت کرد و گفت: حال در اینجا اعلام می‌کنم که لین و مانا زن و شوهر هستند و در اینجا از طرف شما و خودم به آنها تبریک می‌گویم. مردم دوباره شروع به کف زدن کردند. وقتی جمعیت ساکت شدند مینگ چین از لین و مانا درخواست کرد که آوازی بخوانند. مانا آوازهای زیادی را می‌دانست اما لین چندان با آهنگ و آواز آشنایی نداشت و در نتیجه هر دو شروع به خواندن یک آهنگ قدیمی کردند. صدایشان دلخراش و ناخوشایند بود. جمعیت خسته شده بودند.

لحظه‌ای که آوازشان تمام شد افسر جوانی فریاد زد: بهتر است یک

تکه سیب بخورید تا صدایتان صاف شود. چند نفر دیگر هم از بین جمعیت فریاد زدند: بله، بهتره سیب بخورید. در این بین مینگ چین فریاد زد: خوب، حرفهای من تمام شد. بهتره به سر میزهایتان برگردید و از غذاهای تهیه شده بخورید و امشب را شاد باشید.

بار دیگر سروصدا و شلوغی فضای سالن را پر کرد. یکی یکی خانواده‌ها به کنار لین و مانا می آمدند و به آن‌ها تبریک می گفتند. وقتی کمیسر رن سو به آن‌ها نزدیک شد عصبی به نظر می رسید. اگر چه ۵۱ سال بیشتر نداشت اما ظاهرش پیرتر نشان می داد. پیشانی اش پر از چین و چروک بود. او مانا و لین را به گوشه‌ای کشید و با لحن طعنه آمیزی گفت: شما دو تا باید قدر این لحظات را بدانید، همدیگر را دوست داشته باشید و مواظب یکدیگر باشید. در ضمن مانا، فراموش نکن که چه اتفاقی برای تو افتاده است. حرفهایش مثل پتکی بر سر مانا فرود آمدند.

پس از آنکه رن سو از کنار آن‌ها دور شد، مانا نتوانست جلوی خودش را بگیرد اشک در چشمانش جمع شد. لین نگاهی به مانا انداخت و او را به آرامی به گوشه‌ای برد و سعی کرد او را آرام کند اما مانا نتوانست خودش را کنترل کند. صورتش پر از اشک شده بود. مدام لبش را گاز می گرفت.

لین گفت: عزیزم، نگران نباش.

مانا هنوز اشک می ریخت.

لین دوباره گفت: بیا برویم، عزیزم. این جشن عروسی ما است. خواهش می کنم آرام باش و خودت را کنترل کن.

مانا سرش را بلند کرد و نگاهی به لین انداخت. رنگش پریده بود.
لین دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: وای چقدر داغی!

- حالت خوبه؟

- آره، خوبم.

- می‌خواهی به خانه بروی؟

- آره، بهتره به خانه بروم. سپس لین به داخل جمعیت رفت و از یکی از پرستاران خواست که مانا را به خانه ببرد. پس از رفتن مانا، لین به داخل جمعیت برگشت.

صدای موسیقی فضا را پر کرده بود. همه پرستاران و افسران جوان در حال رقص و پایکوبی بودند. افسران مسن هم در گوشه‌ای ایستاده بودند و آن‌ها را تماشا می‌کردند. در این بین هیان و همسرش هونگن به لین نزدیک شدند و جشن عروسی‌شان را به او تبریک گفتند. به نظر لین، هیان و هونگن زوج خوشبختی بودند. آن‌ها یک پسر ۸ ساله داشتند که مدام شیطنت می‌کرد. در این بین هیان رو به لین کرد و گفت: راستی، مانا کجاست؟

- او را به خانه فرستادم. حالش زیاد خوب نبود.

سپس هونگن رو به لین کرد و گفت: دوست عزیزم، خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم. می‌دانی که شغل من کار با ماشینهای سنگین است. از این لحظه هرگاه به کمک من احتیاج داشتی دریغ نخواهم کرد. لین نگاه معنی‌داری به هونگن انداخت. در درونش هنوز به او و هیان اعتماد نداشت و خدا خدا می‌کرد که هر چه زودتر هیان و همسرش او را تنها بگذارند اما هونگن خیلی پرحرف بود و مثل اینکه نمی‌خواست از

کنار لین دور شود.

ناگهان رو به لین کرد و گفت: راستی، تو چیزی درباره آقای گنگ یانگ می‌دانی؟

لین بهت زده نگاهش کرد. نمی‌دانست منظور هونگن از بیان این موضوع آن هم در شب عروسی‌اش چیست. خدا را شکر می‌کرد که در آن لحظه مانا در کنارش نبود.

سپس هونگن ادامه داد: منظوری نداشتم. نمی‌خواستم ناراحت کنم. اما شنیده‌ام مرد ثروتمندی شده است. می‌دانی، همیشه آدم‌های پست سعادت‌مند می‌شوند.

ناگهان هیان با عصبانیت فریاد زد: واقعاً که، خجالت نمی‌کشی. حالا وقت این حرف‌هاست. بیا برویم. سپس رو به لین کرد و گفت: معذرت می‌خواهم لین. متأسفم.

مهم نیست، هونگن منظوری نداشت.

نه، او خیلی احمق است. نمی‌فهمد چه می‌گوید. سپس رو به هونگن کرد و گفت: آخر چرا این حرف را زدی؟

هونگن که به اشتباه خودش پی برده بود گفت: لین متأسفم. منظوری نداشتم. من این موضوع را در یک مجله خواندم. فقط می‌خواستم بگویم، بی‌انصافی که یک آدم پست در زندگیش پیشرفت کند.

می‌فهمم. لین آن مجله را نخوانده بود و جزییات زندگی گنگ یانگ را نمی‌دانست. هیان رو به همسرش کرد و گفت: بهتره برویم.

هونگن دوباره رو به لین کرد و گفت: فراموش نکن که خوشحال

می شوم در هر موردی به تو کمک کنم. مطمئن باش. پس از خدا حافظی
هیان و هونگن دوباره وارد جمعیت شدند. همه دختران و پسران جوان
از رقص خسته شده بودند. فضا پر از دود سیگار شده بود. لین گیج و
بهت زده بود. حال و هوای رقصیدن نداشت. به همین خاطر در گوشه‌ای
ایستاد و شروع به تماشا کرد. خیلی خسته بود. اما با وجود این همه
خستگی یک لحظه هم از فکر مانا بیرون نمی آمد.

مانا زن پرشور و پرحرارتی بود و اغلب با رفتارهای نامناسب در عشق بازی، لین را ناراحت می‌کرد. آنگونه که مانا انتظار داشت، لین مرد عاشق و پرشور و نشاطی نبود و اغلب خسته و افسرده بود. آن‌ها شبها زود به رختخواب می‌رفتند تا بتوانند صبح زود از خواب بیدار شوند و به سرکار بروند.

مانا بعضی مواقع ناکام و ناامید به نظر می‌رسید اما سعی می‌کرد اعصابش را کنترل کند. پس از گذشت چند هفته از ازدواجشان شبی مانا رو به لین کرد و با شوخی گفت: راستش خیلی برایم جالبه که تو چطور با این روحیه خشک صاحب بچه شده‌ای لین آرام زمزمه کرد: آن موقع جوان بودم. در ضمن شویو با تو فرق داشت. به گونه‌ای رفتار نمی‌کرد که من احساس پیری کنم.

نه، نه چرا راجع من اینجوری فکر می‌کنی؟ تو برای من هنوز آن مرد جوان ۲۰ سال پیش هستی.

قبل از عروسی، لین از این موضوع می‌ترسید که شاید تجاوز به مانا در سالهای پیش مشکلاتی از لحاظ روحی و جسمی برای مانا ایجاد کند به همین خاطر سعی می‌کرد با او مدارا کند.

هر چه لین سعی می‌کرد نمی‌توانست مانا را از لحاظ جنسی راضی کند و همیشه امیدوار بود که شاید بر اثر گذشت زمان این شدت حس جنسی مانا کمتر شود اما هر چه زمان می‌گذشت بدتر می‌شد. بعضی مواقع لین با خودش فکر می‌کرد آیا همه زن‌ها اینگونه هستند؟

روزی مانا رو به لین کرد و با ناراحتی گفت: ای کاش من و تو ۲۰ سال پیش با هم ازدواج کرده بودیم. لین مدتی راجع به حرف مانا فکر کرد اما مطمئن نبود که دقیقاً منظور مانا از این حرف چیست. با خودش گفت: آیا فکر می‌کند اگر من جوانتر بودم بهتر از اینها رفتار می‌کردم و مطابق میل او بودم!

پس از گذشت دو ماه از ازدواجشان لین دچار کمردرد شد. گاهی ویتامین BI به خودش تزریق می‌کرد تا دردش تسکین یابد و آن دارو تا حدی دردش را آرام می‌کرد.

همه متوجه وضع لین شده بودند. روز به روز لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شد. از تابستان گذشته حدود ۱۵ پوند وزن کم کرده بود. روزی شیدینگ ماو، رییس بخش آگهی‌ها، به دفتر کار لین رفت و پس از صحبت در مورد آگهی‌ها رو به لین کرد و گفت: دوست عزیزم لین، شما هنوز ۳ ماهه که ازدواج کرده‌اید اما در این مدت خیلی لاغر و ضعیف شده‌اید!

لین آهی کشید. نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

شیدنگ ماو با خنده‌ای گفت: خیلی خسته شده‌ای، اینطور نیست. تازه اول راه هستی.

لین با عصبانیت گفت: کافیه دیگه.

اما شیدنگ ماو دست بردار نبود و دوباره ادامه داد و گفت: اگر اینگونه ادامه بدهی تا تابستان آینده چیزی جز اسکلت از تو باقی نمی‌ماند. بهتره بیشتر به فکر خودت و سن و سالت باشی. شهوت همیشه مثل خوره به جان آدمیزاد می‌افتد اما تو باید مواظب خودت باشی. پس از آن شیدنگ ماو شروع به صحبت راجع به زنان کرد و گفت: زنان در سن ۳۰ سالگی درست مثل گرگ و در سن ۴۰ سالگی مثل شیر هستند در نتیجه تنها مرد جوان می‌تواند همسرش را در جنگ شکست دهد.

لین از درون خیلی عصبانی بود اما سعی می‌کرد ظاهرش را آرام نشان دهد. با خودش فکر کرد باید کاری کنم که دیگر کسی جرأت نکند چنین حرفهایی بزند.

وقتی به خانه رسید به سرعت به طرف آینه رفت و خودش را در آن نگاه کرد. چشمانش گود افتاده بود. صورتش رنگ پریده بود. اکثر موهایش سفید شده بود.

چند روز بعد پس از ناهار مانا و لین به رختخواب رفتند لین پس از چند دقیقه از شدت خستگی به خواب رفت. پس از یک ساعت مانا از خواب بیدار شد و آماده رفتن به سرکار شد. اما تصمیم گرفت لین را بیدار نکند. لین چند ساعتی خوابید تا اینکه پرستاری به در خانه‌اش آمد تا کلید در انباری را از او بگیرد و آن موقع بود که لین از خواب بیدار

شد و با عجله به طرف اداره‌اش راه افتاد.

بعد از ظهر همان روز لین رو به مانا کرد و گفت: عزیزم، ما دیگر نمی‌توانیم اینگونه ادامه بدهیم. من و تو جوان نیستیم، مردم خیلی راجع به ما حرف می‌زنند.

مانا گفت: من هم می‌دانم که شدت عشق و علاقه من به کارهای عشقی زیاد است اما نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. فکر می‌کنم مدت زمان زیادی زنده نمی‌مانم و باید از لحظه‌هایم استفاده کنم.

- ما باید انرژی مان را برای کار و فعالیت ذخیره کنیم.

- راستش حال من هم چندان خوب نیست. امروز بعد از ظهر به

بیمارستان رفتم و فشار خونم را کنترل کردم. خیلی بالا بود.

- چقدر بود؟

- ۱۵۲ روی ۹۷.

- خیلی وحشتناکه. ما دیگر نمی‌توانیم اینگونه ادامه بدهیم.

مانا آهی کشید و گفت: حق با توست.

در نهایت قرار گذاشتند که از آن به بعد بیشتر مراقب سلامتی‌شان

باشند.

پس از گذشت چند روز لین به دنبال کلید آشپزخانه بود که ناگهان زیر لباسهای مانا چشمش به جعبه کوچکی افتاد. جعبه با قفل محکمی بسته شده بود. لین خیلی مشتاق بود تا بفهمد داخل جعبه چیست؟ به فکر فرو رفت. احتمالاً پول یا دفترچه بانکی یا گواهینامه مانا داخل این جعبه است. تا چند روز آن جعبه و محتویات داخل آن ذهن او را به خود مشغول کرد.

تا اینکه یک روز بعد از ظهر رو به مانا کرد و با خنده گفت: می توانی بگویی چه چیزی از من پنهان کرده ای و در جعبه ات مخفی کرده ای؟

- راجع به چه حرف می زنی؟

- جعبه چوبی کوچک داخل کمد لباس است.

مانا با لبخند گفت: اوه، هیچی، چطور شده کنجکا و شدی؟

- می توانم داخل جعبه را ببینم.

- به شرط آنکه قول بدهی به من نخندی.

- قول می‌دهم. تو هم قول بده از این به بعد چیزی را از من پنهان نکنی.

قول می‌دهم. سپس مانا بلند شد و به طرف کمد لباسش رفت و آن جعبه را آورد. سپس قفل را باز کرد داخل آن عکسهای زیادی از چرمن ماو در حالتهای مختلف بود. لین با لبخند گفت: فکر نمی‌کردم تا این حد به چرمن ماو علاقه‌مند باشی. از کجا این عکسها را پیدا کردی؟ از هر جایی که فکر کنی. خیلی جالب و زیباست، اینطور نیست. لین از علاقه مانا متحیر بود. به نظرش مانا درست مثل جواهرات با ارزش عاشق عکسهایش بود. بار دیگر لین نگاهی به داخل جعبه انداخت. داخل آن تعداد زیادی پاکت نامه بود. با تعجب از مانا پرسید، اینها چیست؟

مانا سرش را پایین انداخت و گفت: نامه‌های قدیمی می‌دوینگ.

- می‌توانم آنها را ببینم؟

- چقدر امروز کنجکاو شدی؟

- اگر ناراحت می‌شوی احتیاج نیست آنها را به من نشان دهی.

- نه، نه چیز مهمی نیست. اگر می‌خواهی می‌توانی آنها را بخوانی

اما خواهش می‌کنم جلوی من نخوان، باشه.

- مطمئن باش. من فقط می‌خواهم این نامه‌ها را بخوانم و بفهمم تو

در جوانی چگونه دختری بوده‌ای؟

در درون لین مشتاق بود که هر چه زودتر آن نامه‌ها را بخواند. تا به

حال هیچ نامه عشقی ندیده بود و فقط بعضی مواقع در رمانها، نمونه‌ای

از آنها را خوانده بود. حال می‌توانست یک نامه عشقی واقعی را

بخواند.

بعد از ظهر روز بعد لین یک ساعت زودتر به خانه آمد و بلافاصله به سراغ نامه‌ها رفت. بعضی از آن‌ها بوی نم گرفته بودند و بعضی پاره شده بودند در نامه‌های می دونگ مطالب قابل توجهی نوشته نشده بود. اکثراً راجع به فعالیت‌های روزانه‌اش بود اما هر از چند گاه جملاتی در مورد احساس صادقانه یک مرد جوان نوشته شده بود. در یکی از نامه‌ها می دونگ نوشته بود مانا عزیزم، هرگاه به تو فکر می‌کنم قلبم شروع به لرزیدن می‌کند. دیشب مدام در فکر تو بودم و نتوانستم یک لحظه بخوابم. در جای دیگری نوشته بود احساس می‌کنم قلبم مملو از عشق تو است. مانا عزیزم، اگر اوضاع و احوال اینگونه پیش برود من نمی‌توانم مدت زمان زیادی دور از تو زندگی کنم.

پس از آنکه لین تمام نامه‌ها را خواند فکری مثل خوره به جانش افتاد. به نظر او می دونگ کاملاً با او تفاوت داشت. با خودش فکر کرد تا به حال من هرگز چنین عشق و علاقه‌ای نسبت به هیچ زنی نداشته‌ام. هرگز چنین مطالب عاشقانه‌ای برای کسی ننوشته‌ام. هرگاه نامه‌ای برای مانا نوشته‌ام او را خانم مانا صدا زده‌ام. شاید به این خاطر است که من منطقی و تحصیل کرده هستم و زیاد احساساتی نیستم. سر میز شام لین رو به مانا کرد و گفت: من همه نامه‌ها را خواندم، به نظرم می دونگ واقعاً عاشق تو بوده است.

- نه، من اینطور فکر نمی‌کنم.

- چرا؟

- او مرا نابود کرد، من از او متنفرم.

- اما او زمانی تو را دوست داشت، اینطور نیست! آن فقط یک دوره خواب و خیال بود. اکثر مردها دروغگو هستند البته به جز تو. حرفهایش لین را متعجب کرد. با خودش فکر کرد اگر آنچه راجع به می دونگ می گوید صحت داشته باشد پس چرا پس از مدت این همه سال هنوز تمام نامه هایش را نگه داشته است. آیا واقعاً مانا از او متنفر است. لین گیج گیج بود.

در ماه فوریه، مانا متوجه شد که حامله شده است. آن ها تصمیم گرفتند که در مدت این ۹ ماه روی دو تخت جداگانه بخوابند. به همین دلیل لین یک تختخواب از بیمارستان قرض گرفت و در گوشه اتاق گذاشت.

موضوع حاملگی مانا برای لین غیرباور بود چرا که فکر می کرد مانا با این سن و سال، حدود ۴۴ سالگی، قدرت حامله شدن و نگهداری بچه را ندارد. حال لین خیلی نگران بود چرا که قلب مانا ضعیف بود. از زمانی که آن دو با هم ازدواج کرده بودند مانا گاهی احساس درد در ناحیه قلبش می کرد. در ضمن فشارخونش هم بالا بود، به نظر لین بهترین کار سقط جنین بود. وقتی که لین متوجه شد مانا در این سن و سال نمی تواند به راحتی بچه اش را به دنیا بیاورد نگرانی اش بیشتر شد. لین سعی کرد مانا را راضی کند که به سقط جنین رضایت دهد اما مانا راضی نمی شد و مرتب می گفت: این تنها فرصت من برای بچه دار شدن است. این آرزوی من است خواهش می کنم این فرصت را از من نگیر، من می خواهم صاحب یک پسر کوچولو شوم.

- آخر دختر و پسر چه فرقی می کند؟

- نه، نه دختر همیشه زندگی سختی دارد. من دوست ندارم از پرورشگاه بچه بگیرم، دوست دارم بچه خودم را بزرگ کنم.

پس از مدتی لین از پیشنهادش منصرف شد و تصمیم گرفت به مانا کمک کند تا هر چه زودتر به آرزویش برسد.

مانا دوران سختی داشت اکثر روزها استفراغ می‌کرد. صورتش پف‌آلود شده بود و پوست اطراف چشمش سیاه و چین خورده شده بود. در ضمن مقدار غذایش زیاد شده بود و مدام می‌گفت: بچه به غذا و انرژی احتیاج دارد. هر روز چیزی هوس می‌کرد. یک روز سیب زمینی شیرین و روز دیگر سرکه. یک روز بعدازظهر مانا هوس خوردن ماهی دریایی کرد و از لین خواست که مقداری از آن را برایش تهیه کند. شهر موجی از دریا دور بود و حتی ماهی خشک شده هم در آنجا کمیاب بود، اما لین پس از ۲ ساعت جستجو توانست حدود ۲ کیلو از آن را در یک مغازه فروش مواد دریایی پیدا کند و به خانه بیاورد. سپس مانا شن و ماسه و نمک ماهی را شست و آن‌ها را تکه تکه کرد و با سرکه و روغن آن‌ها را مزه‌دار کرد و به مدت سه روز در سر سفره مقداری از این ماهی را با حرص و ولع خورد. چندین بار از لین خواست که یک تکه از ماهی‌ها را امتحان کند اما لین حتی نمی‌توانست بوی آن را تحمل کند، چه برسد که بخواند از آن بخورد. روز بعد مادر دکتر آنت چنگ نینگ، به دیدن مانا آمد و به او گفت: تو زن خوشبختی هستی چرا که می‌توانی همه چیز بخوری. در زمان قدیم وقتی من حامله بودم تنها می‌توانستم تخم مرغ بخورم. در طول دوران حاملگی دومین بچه‌ام عاشق جوجه کباب سرخ کرده بودم. هر روز صبح به فروشگاه می‌رفتم و از

پشت ویتترین جوجه کبابها را نگاه می‌کردم چرا که پول خرید جوجه کباب را نداشتم.

با شنیدن حرفهای پیرزن، مانا هم هوس جوجه سرخ شده کرد و از آن روز به بعد لین مجبور بود علیرغم قیمت بالای جوجه سرخ شده هر روز مقداری از آن را برای مانا بخرد اما پس از ۲ هفته علاقه‌اش به جوجه هم از بین رفت سپس مانا به یاد انار افتاد که در آن فصل پیدا کردنش امکان نداشت. شبها خواب انار و دانه‌های مروارید مانند آن را می‌دید.

از وقتی که لین و مانا با هم ازدواج کرده بودند لین فرصت کتاب خواندن نکرده بود و تمام کتابهایش پر از گرد و خاک شده بودند اما نه او و نه مانا هیچکدام فرصت تمیز کردن آن‌ها را نداشتند. در عوض مانا به خواندن کتاب علاقه‌مند شده بود و مرتب کتابهایی راجع به حاملگی و تولد بچه و طرز رفتار والدین با بچه‌ها را خریداری می‌کرد و می‌خواند و در سر میز شام خلاصه مطالبی که هر روز می‌خواند برای لین تعریف می‌کرد. اکثر اوقات لین با بی‌توجهی به حرفهایش گوش می‌داد و این طرز رفتار لین، مانا را ناراحت و عصبانی می‌کرد.

علاوه بر خواندن کتاب، مانا خودش را مشغول دوختن لباسهایی برای بچه‌شان می‌کرد و اکثر اوقات به خانه همسایه‌شان می‌رفت و از او دوختن لباسها را یاد می‌گرفت. هاوا اکثر روزها و شب‌ها به دیدن لین می‌آمد و اگر مانا خانه بود مدت کوتاهی می‌ماند و می‌رفت. برای لین راجع به کارهایش با لین صحبت می‌کرد و می‌گفت: مادرش از اینکه مانا حامله شده است خیلی خوشحاله چرا که به نظرش خانواده‌شان بزرگتر

می‌شود. لین از افکار شویو متعجب بود و از اینکه هنوز او را همسر خودش می‌دانست حیران بود. با خودش فکر کرد شاید خرجی که من به او می‌دهم باعث شده که اینگونه فکر کند. چه زن ساده‌لوحی! گاهی هاوا آنجا می‌آمد و دست پخت مادرش را برای لین می‌آورد حال دیگر هاوا دختر شاداب و سرزنده‌ای شده بود و مرتب می‌گفت: که به کارش و دوستانش خیلی علاقه‌مند است. لین بدون اطلاع به مانا برای هاوا یک دوچرخه و ساعت مچی خرید. مانا هرگز با مهربانی با هاوا رفتار نمی‌کرد.

گاهی لین با خودش فکر می‌کرد اگر من و مانا حدود ۱۰ سال پیش با هم ازدواج کرده بودیم حال زندگی‌مان چگونه بود؟ در آن موقع مانا زن شاداب و سرزنده‌ای بود اما حال کاملاً تغییر کرده بود و اکثراً خسته و کسل بود. روزی لین به فکر فرو رفت و با خودش گفت: خدایا آخر چه موقع من عاشق چنین زندگی آشفته و کسل‌کننده و خسته‌کننده‌ای بودم!

۷

پس از خوردن شام لین رو به مانا کرد و گفت: باید به اداره بروم. از من خواسته شده که برای گروهی از دانشجویان بهیار که آماده ورود به آموزشگاه پرستاری هستند درس شیمی تدریس کنم.

مانا گفت: مجبوری امشب به اداره بروی؟

لین با بی‌اعتنایی گفت: خیلی کار دارم.

چه کار داری؟

باید مطالبی برای تدریس آماده کنم.

نمی‌توانی این کار را در خانه انجام دهی؟

لین با عصبانیت گفت: نه، باید تمرکز داشته باشم.

مانا سکوت کرد و حرفی نزد. از درون ناراحت بود. از اینکه می‌دید

لین خیلی علاقه دارد که از خانه بیرون برود عصبی بود. اخیراً لین

کم‌حوصله و عصبی شده بود. مانا با خودش فکر کرد شاید این ناراحتی

لین به خاطر مخالفت با پیشنهاد سقط جنین او باشد.

پس از رفتن لین، مانا به فکر فرو رفت. هر چه بیشتر فکر می‌کرد مشکوک‌تر می‌شد. نمی‌دانست آیا لین هنوز او را دوست دارد یا نه؟ آیا لین از او خسته شده است؟

آیا او به دنبال زن دیگری است؟ غیرممکنه، غیرممکنه. من و لین تا به حال همه مشکلات را پشت سر گذاشته‌ایم. او نمی‌تواند به این سرعت همه چیز را زیر پا بگذارد. پس چرا دوست ندارد در کنار من بماند؟ آیا به زن دیگری علاقه‌مند شده است؟ آیا واقعاً به اداره می‌رود؟ آیا در آنجا تنهاست؟

هر چه بیشتر فکر می‌کرد، افسرده‌تر می‌شد. تنهایی و ترس تمام وجودش را فراگرفته بود. احساس می‌کرد همه چیز می‌خواهند او را نابود کنند. نه، نه من اجازه نمی‌دهم لین هر کاری که می‌خواهد انجام دهد و مرا از بین ببرد. او همه زندگی من است. بدون او یک لحظه هم نمی‌توانم زندگی کنم. او باید در این وضعیت مراقب سلامتی من و بچه‌اش باشد. به هر وسیله‌ای که شده باید او را متقاعد کنم که بیشتر به فکر من باشد.

شب بعد پس از صرف شام، لین چترش را برداشت و از خانه خارج شد. پس از رفتن او، مانا نیز بلافاصله پالتویش را پوشید و از خانه بیرون رفت. باران شدیدی می‌بارید. مانا سعی می‌کرد فاصله‌اش را به گونه‌ای حفظ کند که لین متوجه او نشود. در این بین با خودش فکر کرد مانا تو اشتباه می‌کنی امکان ندارد لین به فکر زن دیگری باشد و به تو خیانت کند. تو خیلی حسودی! چرا نمی‌گذاری لین احساس آزادی و راحتی کند.

مانا در این افکار بود که لین وارد ساختمان بیمارستان شد. مانا ترجیح داد وارد ساختمان نشود و همان جا زیر درختی ایستاد.

مانا منتظر ماند تا لین وارد دفتر کارش شود. ۱۰ دقیقه گذشت اما چراغ دفترش روشن نشد. آخر، کجا رفته است؟

در حالی که مانا مشغول پاک کردن صورتش بود ناگهان صدای خنده‌هایی از سمت غرب ساختمان توجه او را جلب کرد. مانا سرش را بلند کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. در اتاق سخنرانی طبقه اول، لین در حال صحبت با ۷ بهیار جوان بود که همگی حدود ۲۰ سال سن داشتند. آن‌ها مجذوب صحبت‌های لین شده بودند. پنجره باز بود اما مانا متوجه حرف‌های آن‌ها نمی‌شد. تنها گاهگاهی عبارتهایی مثل فرمول ملکولی و ساختار شیمی به گوشش می‌رسید. به نظر مانا، لین خیلی سرحال و شاداب بود و مرتب لبخند می‌زد گاهگاهی هم مطالبی را روی تخته می‌نوشت که در آن لحظه همه دانشجویان به او خیره می‌شدند.

عصبانیت و حسادت در درون مانا موج می‌زد. ناگهان به یاد ۲ تا از بهیاران افتاد که بسیار زیبا بودند و اکثر مردها مجذوب آن‌ها می‌شدند. یکی از آن‌ها شنوگوسی بود. او حدود ۵ ماه پیش بنابر سفارش اداره مرکزی به بیمارستان منتقل شده بود. با دیدن شنوگوسی در سر کلاس موج حسادت در مانا زبانه کشید. به یاد علت انتقال او افتاد. علت آن بود که شنوگوسی با یکی از افسران اداره مرکزی رابطه نامشروع داشته است و بنابر شکایت همسر آن افسر، مقامات تصمیم می‌گیرند که او را به منطقه‌ای دور از خانواده‌اش بفرستند. مانا با دیدن لبخندهای شنو

گوسی به فکر فرو رفت.

هر چه مانا بیشتر به چهره افسون و ملیح او نگاه می‌کرد بیشتر احساس عجز و ناتوانی می‌کرد. آنچه مانا را بیشتر عصبانی می‌کرد نگاههای خیره‌کننده لین به او بود. ناگهان مانا کنترل خودش را از دست داد و فریاد زد: شرم آور، او جای پدر توست. خجالت بکش، اما صدای او به کسی نمی‌رسید. حال مانا می‌فهمید که چرا لین اینقدر مشتاق است که پس از صرف شام به سرعت از خانه خارج شود.

باران شدت گرفت. چند لحظه بعد یکی از بهیاران پنجره کلاس را بست و در آن لحظه مانا با ناراحتی و افسردگی راهی خانه شد.

صبح روز بعد مانا به سراغ کمیسر سو رفت و با ناراحتی رو به او کرد و گفت: آقای کمیسر، چرا بیمارستان نمی‌تواند از فرد دیگری برای تدریس درس شیمی استفاده کند؟

- من به عنوان یک زن باردار بیش از پیش به شوهرم نیازمندم و توقع دارم که او زمان بیشتری را با من بگذراند. رن سو از حرفهای مانا گیج و مبهوت شد و گفت: تا جایی که من اطلاع دارم هیچ مقامی از لین نخواسته است که این کار را انجام دهد.

- نگران نباش من به این موضوع رسیدگی می‌کنم.

پاسخ کمیسر سو، مانارا حیران کرد. نمی‌دانست چه کسی از لین خواسته که این کار را انجام دهد. شب قبل وقتی مانا از ساختمان بیمارستان به خانه برگشته بود با خودش راجع به این موضوع خیلی فکر کرده بود و در نهایت به این نتیجه رسیده بود که مدتی لین را آزاد بگذارد و با او بحث نکند. به نظر او اگر لین سوءنیت داشت هرگز ۲۰

سال به پای او صبر نمی‌کرد و سعی نمی‌کرد به هر طریقی که شده شویو را طلاق دهد. اما حال که با رن سو صحبت کرده بود و متوجه شده بود که این کلاس شیمی رسمیت ندارد نظرش عوض شده بود.

آن روز پس از صرف ناهار، ملطاف رو به لین کرد و گفت: لین، می‌خواهم سوالی بپرسم.

- بپرس، چه سوالی؟

- چه کسی از شما خواسته است که درس شیمی تدریس کنید؟

- آنها از من خواسته‌اند که کمکشان کنم.

- چه کسانی؟

- همان بهیاران. آنها روزی به دفتر من آمدند و از من خواستند که

درس شیمی را برای آنها تدریس کنم.

- پس هیچکدام از مقامات از شما نخواستند که این کار را انجام

دهید.

- نه، آن بهیاران از من خواستند و من قبول کردم.

- پس چرا قبل از موافقت با من مشورت نکردی؟

لین با تمسخر پرسید: مجبور بودم این کار را انجام دهم

- اینجا خانه من و تو است و ما باید هر کاری را با مشورت یکدیگر

انجام دهیم.

لین با عصبانیت گفت: می‌دانم.

در این لحظه مانا نگاهی به سقف انداخت. نمی‌توانست جلوی

اشکش را بگیرد. سپس آهسته گفت: خدایا، چطور می‌توانم به این مرد

بفهمانم که چه اشتباهی می‌کند؟

- چه اشتباهی؟ آن‌ها از من درخواست کمک کردند و من قبول کردم. چرا نباید قبول می‌کردم؟

- بگذار بگویم اشتباهت چیست. تو در خانه یک زن افسرده و باردار داری. آن وقت او را تنها می‌گذاری و به سراغ خوشگذرانی با زنان دیگر می‌روی.

- اشتباه می‌کنی. اینگونه که تو فکر می‌کنی نیست.

- پس آن بهیاران چه کسانی هستند؟ شنوگوسی کیست؟ شاید یک مرده، نه!

- کافیه دیگر. تو خیلی بی‌منطقی.

- اینها ربطی به منطق ندارند. در اینجا احساسات مهم است. هیچ مردی با همسرش اینگونه رفتار نمی‌کند.

- خوب، خوب. من هرگز به این مسئله فکر نکرده بودم.

مانا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به طرف اتاق خوابش رفت و خودش را روی تخت انداخت و شروع به گریه کرد. لین سیگاری کشید و سپس میز را تمیز کرد و ظرفها را شست و بدون یک کلمه حرف از خانه خارج شد.

تمام بعدازظهر، مانا بی‌قرار و عصبی بود. نمی‌دانست آیا لین برای شام به خانه می‌آید یا نه؟ مانا خودش را سرزنش می‌کرد. به نظرش خیلی عجله کرده بود. نباید به این شدت عمل می‌کرد. حال لین راجع به او چگونه فکر می‌کرد. شاید لین از من خسته شده است و به سراغ زنان دیگری رفته است. نه، نه او نمی‌تواند اینقدر سنگدل باشد. پس واقعاً چه می‌خواهد؟

هر چه بیشتر راجع به موضوع فکر می‌کرد عصبانی‌تر می‌شد.

سپس به آشپزخانه رفت و شام درست کرد و منتظر لین ماند لین طبق معمول ساعت ۶ به خانه آمد. بدون توجه به حرفهای مانا با آرامش غذایش را خورد.

در حین غذا خوردن، لین گفت: امروز بعد از ظهر رن سو را دیدم و کلی راجع به قشر زنان با هم صحبت کردیم.

- راجع به چه کسی حرف زدید؟

- به طور کلی، همه زنان.

- پس او فکر کرده من دیوانه شده‌ام.

- نه، نه. او گفت من اشتباه کرده‌ام و تو را درک نکرده‌ام.

- دقیقاً چه گفت؟

او گفت: یک زن نمی‌تواند بدون توجه و عشق و محبت زندگی کند. مانا لبخندی زد. باورش نمی‌شد که کمیسر سو هم تا این حد احساساتی باشد. سپس لین گفت: مانا عزیزم، اگر می‌دانستم تدریس من اینقدر تو را ناراحت می‌کند هرگز موافقت نمی‌کردم.

مانا لبخندی زد و گفت: خواهش می‌کنم از این به بعد همیشه با من مشورت کن. یک زن و شوهر همیشه باید مشاور و غمخوار یکدیگر باشند.

از آن روز به بعد، بعد از ظهرها لین در خانه می‌ماند و مطالبش را آماده می‌کرد. کلاس شیمی آخرین جلساته‌اش را پشت سر می‌گذاشت و او مجبور بود هفته‌ای دو بار کلاسش را تشکیل دهد. گرچه مانا از اینکه با لین به توافق رسیده بود خوشحال بود اما هنوز هم از رفتن لین به سر کلاس ناراحت و افسرده بود. بعضی مواقع که لین خانه نبود احساس دلتنگی می‌کرد.



هر چه زمان می‌گذشت، مانا عصبی‌تر و بداخلاق‌تر می‌شد. او از غیبت لین و تدریس او در دو روز از هفته ناراحت و افسرده بود. با وجود آنکه می‌دانست این کلاسها به زودی به پایان می‌رسند اما نمی‌توانست عصبانیت خودش را کنترل کند. چهره افسرده او اغلب لین را به یاد حرف همیشگی مانا می‌انداخت که می‌گفت: من آرزو دارم که تو همیشه در خانه و در کنار من باشی.

لین بارها با خودش فکر می‌کرد آیا این کارهای مانا نشانه عشق زیاد است!

یک روز بعد از ظهر در ماه آگوست مانا به خرید رفت و پس از مدتی با ۴ بسته کیک به خانه برگشت و آنها را روی میز آشپزخانه گذاشت و بلافاصله رو به لین کرد و گفت: حالماً خوب نیست، خیلی درد دارم و سپس به سمت اتاق خوابش دوید. لین هم به دنبالش رفت و گفت: چی شده؟ عزیزم.

- فکر می‌کنم زمانش رسیده است.
- واقعاً! اما هنوز نه ماه نشده است.
- عجله کن. خواهش می‌کنم مرا به بیمارستان برسان.
- نگران نباش. هنوز خیلی زوده.
- بیا برویم. مطمئنم که زمانش فرا رسیده است.
- می‌توانی راه بیایی؟
- بله.

لین بلافاصله لباسش را پوشید و همراه مانا به راه افتاد نزدیک غروب بود اما هوا هنوز گرم بود. لین مراقب مانا بود که به زمین نیافتد. در بین راه کم‌کم لین دچار نگرانی و تشویش شد و از اینکه بچه‌اش زودتر از حد معمول می‌خواست متولد شود بیمناک شد.

به محض آنکه وارد ساختمان بیمارستان شدند، مانا را به یکی از اتاقهای بیمارستان در طبقه سوم بردند. پرستار یو لباس مانا را عوض کرد و او را روی تخت خواباند و چند دقیقه بعد درد مانا شروع شد و شروع به ناله کرد.

پرستار یو از اتاق بیرون رفت تا به هیان موضوع را گزارش دهد. او تنها متخصص مامایی بیمارستان بود که به خانه رفته بود. جلوی در پرستار یو همکارش سنوگوسی را دید و از او خواست که به مانا کمک کند.

لحظه به لحظه صدای ناله‌های مانا بلندتر می‌شد. لین با ناراحتی گفت: عزیزم، خوبی.
اوه، بچه‌ام، کمک کنید.

لین برای آنکه او را آرام کند مدام می‌گفت: هنوز زمانش نرسیده، عزیزم، ناراحت نباش.

کمکم کن، حرف زن.

مانا مدام فریاد می‌زد و عرق می‌ریخت. لین نمی‌دانست چه کار می‌تواند انجام دهد. سعی کرد مطالبی که تا امروز راجع به تولد بچه خوانده بود با خودش مرور کند اما چیزی به خاطر نیاورد.

هیان حدود یک ساعت بعد به بیمارستان رسید. آرام و خونسرد به نظر می‌رسید. پس از معاینه مانا، از پرستار یو خواست فشار مانا را کنترل کند و سپس به سنوگوسی دستور داد که مقداری آب جوش آماده کند و سپس رو به لین کرد و گفت: دهانه رحم مانا بسته است و مدتی طول می‌کشد. هیان دستش را روی پیشانی مانا گذاشت و گفت: همه چیز عالی است مانا، عزیزم.

لین، هیان را به گوشه‌ای برد و آهسته گفت: فکر می‌کنی بتواند تحمل کند، می‌دانی که قلبش ضعیف است.

نگران نباش. تاکنون خوب تحمل کرده، حال دیگر کار از کار گذشته است و خیلی دیر شده که بخواهی راجع به این مسائل فکر کنی.

سپس هیان به طرف مانا رفت. گفت: الان برای قرص فشار می‌آورم.

خیلی خوب.

لین رو به هیان کرد و گفت: می‌توانم کاری انجام دهم.

شام خورده‌ای؟

برو شام بخور و زود برگرد، ممکن است تمام شب طول بکشد و تو

باید تمام مدت اینجا باشی.

شما چطور؟ شام خورده‌اید.

بله.

لین در حالی که مانا ناله می‌کرد از اتاق خارج شد و به سمت رستوران بیمارستان رفت و غذا سفارش داد و بدون هیچ اشتباهی شروع به خوردن کرد. لین نمی‌دانست خوشحال است یا ناراحت برای لحظه‌ای سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست. خوشبختانه هیچکس آنجا نبود.

لین آهی کشید. خیلی ناراحت و عصبی بود. بوی بدی به مشام می‌رسید.

وقتی لین به ساختمان بیمارستان برگشت. صدای فریادهای مانا به گوش رسید. لین به طرف اتاق مانا رفت. هیان به طرف او آمد و گفت: فکر می‌کنم بچه زودتر از زمانی که انتظار داشتیم متولد شود.

مانا فریاد زد: نمی‌توانم تحمل کنم، نمی‌توانم.

لین گفت: عزیزم، کمی تحمل داشته باش. دیگر چیزی نمانده. هیان مطمئن که...

مانا حرفش را قطع کرد و فریاد زد: چرا با من اینگونه رفتار می‌کنید؟ لعنت بر تو، شما همگی مرا آزار می‌دهید. از شماها متنفرم.

- خواهش می‌کنم، فریاد نکش مردم صدایت را می‌شنوند.

- حرف نزن، به تو ربطی ندارد که من چه کار کنم.

- فریاد بکش، فریاد بکش. منظوری نداشتم.

- از تو متنفرم، از همه شما متنفرم.

- خواهش می‌کنم خودت را ناراحت نکن.

- تو خیلی خسیسی، خیلی خسیس. کمک کنید، کمک کنید.

لین گیج و حیران بود، نمی‌دانست چرا مانا اینگونه حرف می‌زند و او را آدم پستی صدا می‌کند هر چه فکر کرد ذهنش به جایی نرسید. ناگهان به یاد ۱۰ سال پیش افتاد که مانا از او خواسته بود که ۲۰۰۰ یوان به بنشینگ بدهد تا با طلاق او و شویو موافقت کند اما او با این پیشنهاد مخالفت کرده بود و حال مانا به این فکر افتاده بود که اگر ۱۰ سال پیش لین این کار را انجام داده بود حال مجبور نبود تا این حد درد بکشد.

لین گیج گیج بود و از اینکه می‌دید مانا در طول این همه سال این رنج و خشم را در قلبش نگه داشته است متحیر بود. لین ناراحت و عصبی بود. احساس می‌کرد کسی قلبش را فشار می‌دهد. با خودش فکر کرد خدایا، چقدر مانا بی‌انصاف است. در آن زمان که من تنها حدود ۶۰۰ یوان پس‌انداز داشتم و نمی‌توانستم پول بنشینگ را بدهم، مانا هم کمکی به من نمی‌کرد و پولی به من قرض نمی‌داد و حتی حاضر نمی‌شد حساب بانکی‌اش را به من نشان دهد اما حالا اینگونه حرف می‌زند. پس از این همه سال چطور هنوز به من اعتماد ندارد. چرا هیچ وقت اجازه نمی‌دهد که حساب بانکی‌اش را ببینم. صدایی در ذهنش صدایی گفت: می‌دانم چرا، می‌دانم. در زندگی ارزش و قیمت پول بیشتر از عشق است. اگر شما برای زندگیتان پول مصرف کرده بودید حالا زندگی بهتری داشتید. لین بلافاصله گفت: نه، آن کار راحتی نبود.

آن صدا بلافاصله جواب داد، البته که راحت بود. مگر تو ۱۰۰۰۰ یوان پول نداشتی که مقداری از آن را برای مراسم تشیع جنازه پدرت به

برادرت دادی پس می توانستی ۱۰ سال پیش با مانا ازدواج کنی اگر آن موقع ازدواج کرده بودید حالا او مجبور نبود اینقدر درد بکشد. حال می بینی که پول از عشق قوی تر است.

لین بلافاصله گفت: این حرف درشت نیست، ما به پول احتیاج نداشتیم تا در زندگیمان عشق به وجود بیاوریم. واقعاً! پس چرا ۱۱۰۰ یوان صرف مراسم عروست کردی؟

لین نمی دانست چه جوابی بدهد. برای مدتی طولانی به فکر فرو رفت. ناگهان صدای فریادهای مداوم مانا او را به خود آورد و به سرعت به طرف اتاق مانا دوید.

به محض آنکه لین وارد اتاق شد بار دیگر مانا شروع به فریاد زدن کرد و گفت: از تو متنفرم، خیلی زیاد. دارم می میرم، فقط به خاطر خستگی تو.

لین گفت: مانا متأسفم، خاطرات قدیمی را برای خودت مرور نکن. هیان، پرستار یو و سنوگوسی را صدا زد تا با هم بر روی بدن مانا فشار وارد کنند.

- مانا عزیزم، حاضری؟ نفس عمیق بکش.

هیان شروع به شمردن کرد: ۱، ۲، ۳ شروع.

آن ها شروع به فشار دادن کردند چهره مانا از شدت درد سیاه و کبود شد. چهره هیان هم قرمز شده بود.

دوباره صدای مانا به هوا بلند شد. لعنت بر شما، دارم می میرم.

لین ناراحت و عصبی شده بود و دیگر نمی توانست آنجا بایستد و تصمیم گرفت به بیرون از اتاق برود.

هیان بازویش را گرفت و آهسته گفت: لین تو باید بمانی.

- نمی توانم، نمی توانم.

این مسائل برای هر زنی در این موقعیت پیش می آید. او به من هم ناسزا می گوید. اما ما نباید اهمیت بدهیم. اینها باعث می شود که او احساس آرامش بیشتری کند. تو نباید به حرفهایش اهمیت بدهی و در دل نگه داری.

او ترسیده و نیاز دارد که تو در کنارش باشی.

لین سرش را تکان داد و بدون یک کلمه حرف از اتاق خارج شد. مانا فریاد زد: برو به جهنم، دیگر نمی خواهم قبل از مردنم قیافهات را ببینم.

هیان به طرف مانا برگشت و گفت: دوباره فشار می دهیم.

مانا فریاد زد: نه، نمی توانم. شکمم پاره کنید. خواهش می کنم مرا بیهوش کنید.

لین بیرون از اتاق قدم می زد و مرتب سیگار می کشید. گیج و حیران به نظر می رسید. در این بین فریادها و نفرینهای مانا مدام به گوش می رسید. لین روی نیمکتی نشست و سرش را در دست گرفت و به فکر فرو رفت. دلش برای خودش می سوخت.

خدایا چرا باید من به چنین سرنوشتی دچار شوم؟ من هرگز بچه نمی خواستم.

با خودش فکر کرد آخر چرا مردم مجبورند مثل حیوانات زندگی کنند و تنها بخورند و زادوولد کنند. احتمالاً مردم از اینکه پس از مرگشان وارثی نداشته باشند و برای همیشه فراموش شوند می ترسند.

آخر چقدر والدین باید مغرور باشند که به خاطر خودشان کودکی را بدبخت کنند. افکارش با صدای فریاد دلخراشی از اتاق مانا به هم ریخت. بلافاصله در اتاق باز شد و پرستار یو با اشاره سر لین را صدا کرد. لین سیگارش را خاموش کرد و واژه اتاق شد.

لحظه‌ای که لین وارد اتاق شد هیان گفت: تبریک می‌گویم. شما صاحب دو پسر شدید.

منظورتان دو قلو است؟

- بله.

پرستارها دو پسر را به طرف لین بردند. هر دو شبیه هم بودند و هر کدام حدود ۵ پوند وزن داشتند. آن‌ها سرهای بزرگ و استخوان‌بندی درشت و بینی پهن و پوست قرمزی داشتند، صورتهایشان چین و چروک داشت. آن‌ها از آنچه لین انتظار داشت خیلی متفاوت بودند.

هیان رو به لین کرد و گفت: نگاه کن، درست مثل هم هستند.

لین نگاهی به مانا انداخت. مانا لبخند زنان گفت: متأسفم. من خیلی

ترسیده بودم. فکر می‌کردم نمی‌توانم این درد را تحمل کنم.

لین دستش را روی گونه مانا گذاشت.

گفت: خوب تحمل کردی.

یک ساعت بعد، دو پرستار مرد وارد اتاق شدند و مانا را روی

برانکار خواباندند و به طرف خانه لین بردند. لین بچه‌ها را در آغوش

گرفت و به دنبال آن‌ها راه افتاد. هوا تاریک بود و باد ملایمی می‌وزید.

لین احساس ضعف و ناتوانی می‌کرد. مطمئن نبود که می‌تواند از دو

کودکش به خوبی مراقبت کند یا نه!

مانا حدود ۵۶ روز مرخصی گرفت. در طول هفته اول به سختی می‌توانست حرکت کند در نتیجه لین همه کارهای خانه را به تنهایی انجام می‌داد. گرچه لین هر روز غذاهای مخصوص برای او درست می‌کرد اما مانا شیر کافی برای تغذیه دوقلوها نداشت. بچه‌ها مجبور بودند هر سه ساعت یک بار شیر بخورند در نتیجه لین تصمیم گرفت برایشان شیر خشک تهیه کند.

در هفته بعد لین یک خدمتکار به نام جولی استخدام کرد. او در طول روز در کارهای خانه و آشپزی و مراقبت از بچه‌ها به مانا کمک می‌کرد اما شبها به خانه‌اش برمی‌گشت. در ضمن روزهای یکشنبه نیز نمی‌توانست به خانه آن‌ها بیاید.

هر چه زمان می‌گذشت، مانا لاغر و ضعیف‌تر می‌شد. بعضی مواقع قلب مانا درد می‌گرفت احساس تنگی نفس می‌کرد در نتیجه آزمایشات مکرر، لین متوجه شد که مانا دچار ناراحتی قلبی است و شرایط خوبی

ندارد. لین تصمیم گرفت در این مورد حرفی با مانا نزد اما پس از گذشت یک هفته موضوع را با او در میان گذاشت. وقتی لین موضوع را به او گفت اشک در چشمان مانا جمع شد و برای مدتی به چشمان لین خیره شد. همه ناراحتی‌اش به خاطر بچه‌ها بود که خودش. او نگران آینده آنها بود.

مانا پس از مدتی سکوت رو به لین کرد و گفت: من برای خودم ناراحت نیستم، هر چه زودتر بمیرم از این جهان و ناملایمات و سختیهایش راحت می‌شوم.

لین گفت: از این حرفها نزن من مطمئنم که تو زنده می‌مانی. مانا سرش را بلند کرد و نگاه ناامیدانه‌ای به لین انداخت و گفت: لین، یک قول به من می‌دهی.

- چه قولی؟

- قول می‌دهی که وقتی مُردم، برای همیشه از بچه‌هایمان مراقبت کنی و آنها را دوست داشته باشی.

- خواهش می‌کنم به این چیزها فکر نکن.

- قول می‌دهی، خواهش می‌کنم.

- قول می‌دهم.

- قول بده هرگز آنها را ترک نکنی.

- قول می‌دهم.

- متشکرم، حال با خیال راحت می‌میرم.

حرفهایش لین را نگران و مضطرب کرد. نمی‌دانست چطور می‌تواند فکر مرگ را از ذهن او بیرون کند و تنها سعی کرد آنچه مانا می‌خواهد

انجام دهد و همه چیز طبق نظر او باشد.

پس از مشورت طولانی بالاخره به این نتیجه رسیدند که نام بچه‌ها را ریور و لاکی بگذارد. به نظر لین این دو اسم خیلی معمولی بودند و چندان مناسب بچه‌های او نبودند اما برعکس مانا به این موضوع اعتقاد داشت که اسم بچه‌ها باید ساده و راحت باشد. علاوه بر آن هر دو اسم نشانه پاکیزگی و صداقت و زندگی بودند.

اکثر اوقات همسران افسران به خانه آن‌ها می‌آمدند تا دو قلوهای یکسان را ببینند. هر دو آن‌ها درست مثل هم بودند و اکثر اوقات حتی جولی نیز نمی‌توانست آن‌ها را از هم تشخیص دهد.

همه مهمانان کادوهای مختلف می‌آوردند. همه می‌گفتند که مانا برای تقویت خودش باید هر روز چند تخم مرغ بخورد. به نظر آن‌ها اگر مادری خوب تغذیه کند و از لحاظ روحی مراقب خودش باشد به سرعت تمام بیماری‌ها و ناراحتی‌های پس از زایمانش درمان می‌شود. همه زنان مدام مانا را نصیحت می‌کردند که مراقب سلامتی خودش باشد و غذای مقوی بخورد و مواظب باشد که سرما نخورد. حرفهایشان مانا را به یاد بیماریهای قلبی‌اش می‌انداخت و روز به روز افسرده‌تر می‌شد.

همه مهمانان به لین و مانا که صاحب دو پسر شده بودند تبریک می‌گفتند. یکی می‌گفت: چه مرد خوشبختی طبق قانون هیچ مردی حق نداشت بیش از یک بچه داشته باشد اما لین صاحب دو پسر و یک دختر بود. هم اتاقی‌اش جین تیان، وقتی متوجه شد که لین صاحب دو پسر شده است به او پیشنهاد کرد که جشنی بگیرد و همه را دعوت کند اما

لین خیلی خسته‌تر از آن بود که راجع به این مسائل فکر کند.

گرچه مانا روزی هفت دانه تخم‌مرغ می‌خورد اما روز به روز ضعیف‌تر و افسرده‌تر می‌شد. تحمل و طاقت مراقبت از بچه‌هایش را نداشت، جولی هم نمی‌توانست کمک زیادی انجام دهد چرا که بچه‌ها اکثر اوقات در طول روز خواب بودند و شب که جولی خانه‌اش می‌رفت بیدار می‌شدند و سر و صدا می‌کردند. به خاطر آرام کردن بچه‌ها، لین و مانا به نوبت در طول شب از آن‌ها نگهداری می‌کردند.

لین مجبور بود آن‌ها را در آغوش بگیرد و راه برود تا آرام شوند. در ضمن دائماً مجبور بود آواز بخواند تا آن‌ها خواب بروند. بعضی لحظات از شدت خستگی و خواب‌گریه‌اش می‌گرفت اما به هر طریقی که بود خودش را کنترل می‌کرد. وقتی لین آن‌ها را آرام می‌کرد و روی تخت‌خوابشان می‌خواباند. بلافاصله صدای گریه آن‌ها بلند می‌شد و پس از آن نوبت مانا می‌شد که آن‌ها را آرام کند و به همین ترتیب هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانستند به راحتی استراحت کنند. کار سختی بود اما آن‌ها چاره‌ای نداشتند. چند هفته بعد جولی پیشنهاد داد که آن‌ها دو گهواره برای بچه‌ها بخرند که شاید از این طریق آرام شوند. لین بلافاصله دو گهواره خرید. گهواره به طور معجزه‌آسایی بچه‌ها را آرام کرد و حال دیگر لین و مانا مجبور نبودند مدام راه بروند تا آن‌ها را آرام کنند.

در این فاصله لاکی و ریور به سرعت رشد کردند و در مدت دو ماه وزن هر کدام ۶ پوند افزایش یافت. ریور کمی از برادرش لاکی درشت‌تر بود. یک روز صبح، جولی بچه‌ها را سوار کالسکه‌شان کرد و برای

گردش به بیرون از خانه برد. هوا کمی سرد بود و باد ملایمی می وزید. وقتی جولی به خانه برگشت، صورت بچه ها قرمز شده بود. مانا از کار جولی عصبانی شد و از او خواست که دیگر بچه ها را در هوای سرد بیرون نبرد. آن روز بعد از ظهر بچه ها مریض شدند.

لین آن ها را به مطب دکتر مین که فارغ التحصیل دانشگاه پزشکی ارتش بود، برد تشخیص دکتر اسهال خونی بود. روز به روز حال بچه ها بدتر می شد. رنگشان زرد شده بود و مرتب لاغرتر می شدند. چشمانشان دیگر شادابی روزهای قبل را نداشت و هر روز به سختی نفس می کشیدند.

جولی خیلی ترسیده بود و مرتب به لین می گفت: من غذایی به آن ها نداده ام که مسموم شده باشند. لین و مانا تصمیم گرفتند که دیگر در این مورد جولی را سرزنش نکنند. به نظر آن ها او آب آشامیدنی بچه ها را نجوشانده بود و در نتیجه بچه ها مسموم شده بودند.

برای آنکه آب بدن بچه ها کم نشود دکتر برای هر روز مقداری آب نمک و آمپول گلوکز تجویز کرده بود. هر روز دو پرستار به خانه آن ها می آمدند تا آمپول بچه ها را تزریق کنند اما به قدری آن ها کوچک و لاغر شده بودند که آن ها به سختی می توانستند رگ آن ها را پیدا کنند. بچه ها با صدای گرفته مدام فریاد می زدند و گریه می کردند. برای لین دیدن این منظره بسیار دردناک بود اما خودش جرأت نمی کرد که آمپول بچه ها را تزریق کند. برای اولین بار بود که عشق و محبت یک پدر نسبت به بچه هایش را درک می کرد. در آن لحظه بود که می فهمید چقدر به بچه هایش علاقه مند است.

دکتر مین قطره‌ای برای بچه‌ها تجویز کرده بود که بسیار تلخ بود و بچه‌ها مجبور بودند روزی سه مرتبه از آن قطره بخورند. با وجود آنکه ما نا مقدار زیادی شکر با آن قطره مخلوط می‌کرد اما بچه‌ها با گریه و فریاد آن قطره را می‌خوردند. لین و ما نا و جولی هر کدام کاری را انجام می‌دادند. یکی دهان بچه‌ها را باز نگه می‌داشت دیگری قطره را در دهانش می‌ریخت و جولی آن‌ها را آرام می‌کرد.

یک هفته گذشت اما بیماری آن‌ها بهبود نیافت. جولی مجبور بود هر روز بعد از ظهر آن‌ها را برای تزریق به بیمارستان ببرد. لین و ما نا خیلی ناامید و ناراحت بودند.

هاوا صبح روز یکشنبه به دیدنشان آمد. با دیدن حال و وضعیت بچه‌ها اشک در چشمانش جمع شد. طاقت تحمل درد برادرانش را نداشت. ناگهان به یاد زمان کودکی خودش افتاد که مردم در روستا برای اسهال خونی از نوع گیاه دارویی استفاده می‌کردند. موضوع را با پدرش در میان گذاشت اما در آن سرمای زمستان پیدا کردن آن گیاه غیرممکن بود.

لین ناامید نشد و سوار دوچرخه‌اش شد و به امید آنکه بتواند در فروشگاه‌های گیاه خشک شده آن دارو را پیدا کند راهی جنوب شهر شد اما به هر مغازه‌ای که می‌رفت همه فروشندگان بیان می‌کردند که این دارویی است که هیچ کس برای فروش نمی‌آورد.

یکی از فروشندگان رو به لین کرد و گفت: راستش ما هم علتش را نمی‌دانیم اما این یک قانون است، شاید به خاطر آنکه نوعی سبزی است فروش آن غیرقانونی است.

بچه‌ها روز به روز ضعیف‌تر می‌شدند. قطره و آمپول‌ها هم اثری نداشتند. سرانجام دکتر مین تصمیم گرفت دارویی به آن‌ها بدهد که به طور کامل روده‌شان را شستشو دهد. پس از ۳ روز آزمایشات نشان داد که آن دارو اثر خود را کرده و تمام باکتریهای ادرار بچه‌ها از بین رفته است اما علائم بیماری از بین نرفته است. بچه‌ها همچنان دچار مشکل مزاجی و زردی صورت و لاغری بودند.

دکتر مین گیج گیج بود و پس از دو روز به این نتیجه رسید که گرچه اسهال خونی بچه‌ها درمان شده است اما آن‌ها همچنان از تحریکات عصبی رنج می‌برند.

لین و مانا هر چه فکر کردند تا راه حلی برای این مشکل پیدا کنند به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند. روزی آشپزی به لین گفت که بهتره سیر نرم شده را به غذای بچه‌ها اضافه کند اما به نظر لین و مانا بچه‌ها کوچکتر از آن بودند که بتوانند از این غذاها بخورند.

یک روز بعد از ظهر هاوا به خانه لین آمد و به او گفت که مادرم شویو پیشنهاد کرده است که مقداری قارچ همراه با شکر و زرده تخم مرغ به بچه‌ها بدهید.

لین گفت: تا چه حد اطمینان دارد که این غذاها آن‌ها را معالجه کند. هاوا گفت: مادرم یک بار مرا با این غذاها درمان کرده است. زمانی که من ۵ ساله بودم و دچار اسهال خونی شدم بنابر تجویز یک دکتر قدیمی از این مواد غذایی خوردم و بلافاصله درمان شدم. با وجود آنکه لین هنوز مردد بود اما بلافاصله به فروشگاه رفت و مواد مورد نیاز را تهیه کرد و آن‌ها را به بچه‌ها داد. پس از گذشت چند ساعت به نظرش

حالت و وضعیت جسمانی بچه‌ها بهتر شد و پس از گذشت ۲ روز وضع مزاجی و جسمانی بچه‌ها به حالت طبیعی برگشت.

دکتر لین بسیار متحیر و حیران بود. پس از گذشت یک هفته بچه‌ها به طور کامل بهبود یافتند. با بهبودی بچه‌ها لین و مانا روحی تازه گرفتند. لین به قدری خوشحال بود که گویی نیمی از وجودش بار دیگر زنده شده است. هفته گذشته لین در یکی از مجلات خوانده بود که یک منشی بازنشسته کلیه‌اش را به فرزندش اهداء کرد و حال او به این فکر بود که آیا خود او هم روزی می‌شود که تا این حد در حق بچه‌هایش فداکاری و گذشت کند یا نه!

با درمان اسهال خونی بچه‌ها شب بیداری آن‌ها نیز برطرف شد. از آن به بعد آن‌ها حدود ساعت ۷ بعد از ظهر می‌خوابیدند و تا صبح بیدار نمی‌شدند. حتی زمانی که در نیمه شب شیر می‌خوردند دوباره بلافاصله به خواب می‌رفتند. این تغییر رویه در خواب بچه‌ها باعث شد لین و مانا بتوانند مدت زمان بیشتری را با هم بگذرانند.

پس از آنکه بچه‌ها به خواب می‌رفتند، لین و مانا روی کاناپه لم می‌دادند و با هم حرف می‌زدند و تلویزیون تماشا می‌کردند و از کنار هم بودن لذت می‌بردند.

در اواخر ماه نوامبر یک روز بعد از ظهر تلویزیون برنامه‌ای تحت عنوان (ثروتمند شدن باشکوه است) را پخش کرد. این برنامه نشان می‌داد که چگونه مردم پیشرفت می‌کنند و ثروتمند می‌شوند. یکی از ثروتمندان مهندسی بود که با خرید چند مرغداری، پس از مدتی ثروتمند شده بود. دیگری زن میان‌سالی بود که حدود ۳ سال پیش یک

فروشگاه لباس محلی افتتاح کرده بود اما پس از مدتی به قدری ثروتمند شده بود که توانسته بود ۶۰ کارگر استخدام کند تا مدلهای مختلف لباس را در فروشگاهش به نمایش بگذارند. و او در جشن بهاره حدود ۱۰۰۰ ین به یک مدرسه ابتدایی کمک کرده بود که به خاطر این کار بزرگ و باارزش به عنوان شهروند نمونه انتخاب شده بود. مانا در حال تماشای تلویزیون و شستن شلغم بود و لین در حال خواندن مجله پزشکی بود. در این بین زن گزارشگر برنامه تلویزیون اعلام کرد که هم اکنون با مرد ثروتمند دیگری از استان فیدونگ آشن می‌شویم، آقای گنگ یانگ.

با شنیدن نام گنگ یانگ، مانا ناباورانه شلغم‌ها را روی زمین انداخت و به طرف تلویزیون دوید. لین سرش را برگرداند و گفت: چه شده؟ مانا جوابی نداد و به صفحه تلویزیون خیره شد. لین هم به تلویزیون خیره شد و ناگهان چهره گنگ یانگ را شناخت. درست مانند ۲ سال پیش، هیچ تغییری نکرده بود. همانگونه قد بلند و درشت هیکل بود و تنها کمی از موهایش جوگندمی شده بود.

زن گزارشگر رو به گنگ یانگ کرد و پرسید: آیا شما ثروتمندترین مرد استان فیدونگ هستید.

گنگ لبخند زد و گفت: خوب، من هرگز فکر نمی‌کردم که روزی تا این حد ثروتمند شوم. تمام ثروتم را مدیون سیاست حزب هستم. پشت سر او جرثقیل بزرگی در حال جابجایی یک بار آجر بود. ساختمان بزرگی در حال ساخته شدن بود و مدام صدای بیل و کلنگ به گوش می‌رسید. بار دیگر زن گزارشگر پرسید: درآمد شما در سال

گذشته چه مقدار بوده؟

حدود ۲۰۰۰۰ یوان.

اوه، خیلی خوبه. حدود ۲۰ برابر میزانی که شما به کارگزارانتان می‌پردازید. چطور شد که ثروتمند شدید؟

خوب، این شرکت ساختمانی هر سال مبلغ زیادی ضرر و زیان می‌دید. سه سال پیش دولت سیاست جدیدی اختیار کرد و اعلام کرد که هر مدیری که باعث پیشرفت این شرکت شود حدود ۱۰ درصد از سود شرکت را به دست می‌آورد و در صورتی که شرکت بار دیگر دچار ضرر و زیان شود مدیریت شرکت مجبور است که ۳ درصد از خسارت وارده را شخصاً بپراخت کند. هیچکس جرأت چنین ریسکی را نداشت اما من آدم بی‌پروایی بودم و تصمیم گرفتم شانسم را امتحان کنم.

خوب، چطور در طول یکسال شرکت تا این حد پیشرفت کرد؟ من با برپایی نظم در شرکت و تشویق و تنبیه کارگران توانستم شرکت را به این مرحله برسانم. همه کارگران موظف بودند که وظایفشان را به نحو احسن انجام دهند. در غیر این صورت از دستمزدشان کم می‌کردم. همه افراد باید کارشان را به موقع انجام می‌دادند و رؤسای هر بخش هرگونه تاخیر و بی‌نظمی را به من گزارش می‌کردند.

- امسال چطور؟ انتظار دارید چه مبلغی از شرکت سود ببرید؟

- احتمالاً ۲۳۰۰۰ یوان.

- متشکرم آقای گنگ یانگ.

پس از اتمام گزارش، مانا شروع به گریه کرد. لین مبهوت و گیج به صفحه تلویزیون خیره شده بود و با خودش فکر کرد خدایا، آخر چطور

این آدم شریر تا این حد پیشرفت کرده است. سپس به یاد آورد که چطور هونگن در شب عروسی از گنگ به عنوان، سگ خوشبخت، یاد کرده بود.

لین از جایش بلند شد و به طرف مانا رفت. مانا مدام فریاد می زد و گریه کنان می گفت: این انصاف نیست، بی انصافیه. لین کنار مانا نشست و گفت: آرام باش عزیزم، بچه ها بیدار می شوند.

مانا گریه کنان گفت: آخر چطور مرد پستی چون گنگ می تواند به راحتی معروف و ثروتمند شود. لین آهی کشید و گفت: همیشه اینگونه بوده است. در دنیا همیشه آدمهای پست ترقی می کنند و آدمهای خوب رنج می کشند و خیلی زود می میرند.

مانا ناله کنان گفت: من از این مرد می ترسم.

لین دستان مانا را در دست گرفت و با آرامی گفت: عزیزم، نگران نباش. او که اینجا نیست. من اجازه نمی دهم صدمه ای به تو برساند.

مانا خودش را در آغوش لین انداخت و شروع به گریه کرد. حرفهای لین و گرمای بدنش او را آرام می کرد و تسلی می بخشید.

از اینکه می توانست بدون دلواپسی و بدون احساس گناه و ترس با کسی درد دل کند و در آغوشش گریه کند و اشک بریزد احساس رضایت می کرد. در این بین لین هم او را نوازش می کرد و تسلی می بخشید.

از آن شب به بعد بار دیگر لین و مانا بر روی یک تخت می خوابیدند. اکثر شبها مانا کابوس می دید. یک شب کابوس وحشتناکی دید: در خواب دید که در حال رفتن به صومعه ای در بالای کوه بود. لاکی و ریور نیز سوار کالسکه شان بودند. روز آفتابی زیبایی

بود و باد ملایمی می وزید. در حالی که کم کم به صومعه نزدیک می شد. مرد پیری با کلاه حصیری از پشت صخره ها بیرون آمد. از دور مانا نمی توانست صورت او را تشخیص دهد. اما به گونه ای تلوتلو خوران راه می رفت که به نظر مانا مرد خطرناکی بود. لاکی و ریور از شدت خستگی خواب رفته بودند. همچنان که پیرمرد به مانا نزدیک می شد باد شدیدی وزید که کلاه پیرمرد از سرش افتاد و در آن لحظه مانا توانست چهره او را ببیند. او گنگ یانگ بود. مانا شوکه شده بود. نمی دانست فریاد بکشد یا فرار کند. پیرمرد به طرف مانا یورش برد و به زور بچه ها را از او گرفت و به سرعت دوید. مانا در حالی که فریاد می کشید به دنبال او دوید. گنگ خواهش می کنم بچه هایم را به من بده، هر کاری بخواهی می توانی با من انجام دهی. قول می دهم هر جایی با تو بیایم. بچه ها مدام فریاد می زدند و گریه می کردند.

بدون اینکه گنگ نگاهی به پشت سرش بیاندازد مسیرش را عوض کرد و به طرف پایین کوه دوید. مانا هم او را تعقیب کرد. پس از مدتی گنگ به کنار رودخانه ای در پایین کوه رسید و هر کدام از بچه ها را روی تخته چوب بزرگی گذاشت و به درون آب فرستاد. ناگهان بادی وزید و بچه ها را به سرعت دور کرد. گنگ با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت: خوب، حالا خوب شد. پسرهایت را از تو گرفتم، حالا اگر جرأت داری برو دوباره گزارش بده.

مانا خودش را روی زمین انداخت و شروع به فریاد زدن کرد و گفت: من هرگز گزارشی از کارهای تو به کسی ندادم. خواهش می کنم، خواهش می کنم کمک کن، کمی رحم و مروت داشته باش و بچه هایم را

برگردان.

- نه، خیلی دیر شده است. آب آن‌ها را به کاخ امپراطوری می‌برد. ها، ها، ها.

مانا فریاد زد و گریه کنان گفت: لین کمک کن.
گنگ یانگ گفت: مگر آن جوجه هم می‌تواند کاری انجام دهد.
مانا بار دیگر فریاد زد: لین خواهش می‌کنم بیا و بچه‌هایمان را نجات بده.

در این لحظه می‌دونگ اولین عشق مانا از پشت درختان بید ظاهر شد. هنوز همان پسر ۲۵ ساله بود و یونیفرم ارتش بر تن داشت. می‌به مانا نزدیک شد و با خوشحالی شروع به دست زدن کرد و گفت: تو نمی‌توانی آن‌ها را نجات دهی.

مانا خیلی عصبانی شده بود و نمی‌دانست چه کار کند، به ناچار چند سنگ بزرگ برداشت و به طرف گنگ یانگ و می‌دونگ پرتاب کرد.
در این لحظه مانا از خواب پرید. لین دستی روی پیشانی‌اش کشید و با دستمال عرقش را پاک کرد و گفت: چه شده؟ عزیزم. چرا آنگونه با وحشت مرا صدا می‌زدی؟

اشک تمام صورت مانا را خیس کرده بود. سپس روی تخت نشست و گفت: متأسفم، خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم که بچه‌هایمان را از من گرفتند و من نتوانستم آن‌ها را نجات دهم. مانا خودش را در آغوش لین انداخت و شروع به گریه کرد.

لین آهی کشید و گفت: عزیزم، اینقدر فکر و خیال نکن.
باشه، تو برو خواب. دیگر فکر و خیال نمی‌کنم.

لین چراغ خواب را خاموش کرد و از شدت خستگی بلافاصله به خواب رفت. مانا نگاهی به آسمان انداخت. حیران بود که چرا لین در خوابش نبوده است و به جای او می‌دونگ آمده است. از خودش پرسید: آخر این چه حکمتی است؟ چرا لین برای نجات من نیامد؟ او کجا بود؟ آیا او واقعاً مرد ترسویی است؟

سوالات زیادی در ذهنش بود. اما برای هیچکدام جوابی نداشت. باد ملایمی شروع به وزیدن کرد و مانا با فکر و خیال زیاد پس از ساعتها به خواب رفت.

روز به روز قلب مانا ضعیف تر و ضربان قلبش نامنظم تر می شد. شبها احساس درد شدیدی در ناحیه سینه و بازوی چپش می کرد. گاهی اوقات قلبش به شدت می تپید. نتایج آخرین آزمایشات، او را متعجب کرد. یک روز بعد از ظهر دکتر یاو با لین تماس گرفت و از او خواست که به مطبش برود. لین دستپاچه شده بود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است.

پس از آنکه لین به مطب دکتر رفت، دکتر یاو رو به لین کرد و گفت: دوست من، به نظرم دیگر کاری از دست ما بر نمی آید. می ترسم مانا زیاد دوام نیاورد. نمی دانم چه شده که بیماری اش به این سرعت پیشرفت کرده است.

با شنیدن حرفهای دکتر یاو، لین شروع به گریه کرد و با صدای گرفته ای گفت: چرا، آخر چرا، نمی گذارم چنین اتفاقی بیافتد. چطور می شود کاری از دست هیچکس بر نیاید؟ من یک دکترم، اما نتوانستم

کاری برایش انجام دهم.

- لین، خودت را سرزنش نکن. ما همه می دانستیم که مانا مشکل قلبی داشت اما هیچکس انتظار نداشت بیماری اش به این سرعت پیشرفت کند.

- چند تا از دریچه های قلبش از سالها پیش مسدود شده بود.

لین با عصبانیت به زانوانش زد و گفت: کاش زودتر فهمیده بودیم. خدای من، چقدر به او گفتم اینقدر تخم مرغ نخورد اما گوش نکرد. دکتر یاو آهی کشید و گفت: ای کاش زودتر تشخیص داده بودیم. - پس حالا هیچ راه حلی نیست؟

- شنیده ام بعضی از متخصصان اروپایی می توانند دریچه ها را باز کنند اما متأسفانه در کشور ما چنین امکاناتی نیست.

- چه کار باید انجام دهم؟

دکتر یاو بازوی لین را گرفت و گفت: متأسفم، خیلی متأسفم. تو نباید دچار اضطراب و هیجان شوی. کمی بخند، مانا به تو وابسته است. بهتر است تمام مدت استراحت کامل کند و از لحاظ روحی نیز مشکلی نداشته باشد.

لین سرش را پایین انداخت و آرام گفت: من تمام تلاشم را می کنم.

- اگر من به جای تو بودم حرفی درباره شرایط قلبی اش به او نمی زدم. فقط سعی کن او را شاداب و خوشحال نگه داری.

- مطمئن باش که حرفی به او نمی زنم.

با وجود تلاش لین برای مخفی کردن بیماری مانا، موضوع بیماری

او به سرعت در بیمارستان پیچید همه جا شایعه شد که مانا حداکثر تا

یک سال آینده می‌میرد. پس از چند هفته مانا نیز از موضوع بیماری‌اش باخبر شد. در ابتدا سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و چیزی به لین نگوید اما پس از چند روز رو به لین کرد و گفت: می‌دانم که زندگی ام تا چند وقت دیگر به پایان می‌رسد. حرفهایش لین را پریشان و ناراحت کرد. نمی‌دانست چه بگوید.

هرچه مانا ضعیف‌تر می‌شد از لحاظ روحی نیز افسرده‌تر می‌شد. بعضی مواقع بر سر جولی و لین فریاد می‌کشید و گاهی بدون هیچ دلیلی گریه می‌کرد.

لین تلاش می‌کرد تا جایی که می‌تواند کارهای خانه را انجام دهد. پایان هفته که جولی به خانه‌شان نمی‌آمد لین کهنه‌های بچه‌ها را می‌شست. در اواسط زمستان آب شیر خیلی سرد بود و دستان لین از شدت سردی آب درد گرفته بود. هرگز فکر نمی‌کرد که روزی پس از ازدواجش هم مجبور باشد لباس بشوید. در سالهای قبل از ازدواجش تنها مجبور بود که جورابها و لباسهای زیرش را بشوید. اما حال در روزهای آخر هفته مجبور بود کلی لباس و کهنه بچه‌ها را بشوید. البته مشکل‌ترین چیز آن بود که آب گرم نداشتند و مجبور بود تمام لباسها را با آب سرد بشوید.

روز به روز لین هم لاغرتر و استخوانی‌تر می‌شد. همسر کمیسر سو هنوز از کار لین ناراحت بود و مدام به دوستانش می‌گفت: این حق اوست. خدا خواست تا چنین بلایی به سرش بیاید. او زن اولش را تنها گذاشت و حال به چنین روزی گرفتار شد. هرگاه لین را می‌دید نگاه غضب‌آلودی به او می‌انداخت و او را نفرین می‌کرد. لین هم توجهی

نمی‌کرد.

لین از اینکه هاوا اغلب اوقات در نگهداری بچه‌ها و شستن لباسها به لین کمک می‌کرد، خوشحال بود. او برادرانش را خیلی دوست داشت و اغلب خودش را با آنها سرگرم می‌کرد و آنها نیز از بازی با او لذت می‌بردند. حال مانا نیز رفتار بهتری با هاوا داشت و روزی به لین گفت: ای کاش من هم می‌توانستم دختری مثل هاوا داشته باشم.

پس از چند ماه مرخصی، بار دیگر مانا به بیمارستان برگشت. او به طور نیمه وقت کار می‌کرد اما حقوق کامل می‌گرفت و بعدازظهرها را در خانه می‌گذراند.

یک روز صبح در ماه ژانویه، لین در حال پختن برنج بود. قابلمه آب جوش را روی گاز گذاشت و برای خرید به بیرون رفت. روز پیش آگهی فروش گوشت گاو و سیب زمینی سرخ کرده را بر روی دیوار بیمارستان دیده بود. پس از خرید آنها به سراغ کمیسر سو رفت و برای مدتی راجع به برنامه‌های پاییز آینده با هم صحبت کردند. اداره بهداشت برای پیشبرد اهدافش از بیمارستان ارتش کمک خواسته بود. این به آن معنا بود که تا پایان سال آینده کارکنان بیمارستان حقوق بیشتری دریافت می‌کردند.

صحبت لین و کمیسر آنقدر طول کشید که لین فراموش کرد که آب جوش و برنج را روی گاز گذاشته است.

وقتی به خانه برگشت، آشپزخانه پر از دود شده بود. او به سرعت به طرف گاز رفت و قابلمه را از سرگاز برداشت و سپس در قابلمه را برداشت و پنجره را باز کرد، تمام برنج‌ها سوخته بودند.

لین در حال ریختن آب داخل قابلمه بود که مانا با سرفه وارد آشپزخانه شد و گفت: چه کار می‌کنی؟ حواست کجاست؟ چرا برنج را سرگاز گذاشتی و از خانه بیرون رفتی. تو حتی این کار ساده هم نمی‌توانی انجام دهی.

- من، من رفتم گوشت بخرم. تو که خانه بودی، چرا حواست به غذا نبود؟

تو که چیزی به من نگفتی. در ضمن من مریضم و نباید به آشپزخانه بیایم. مگر نمی‌دانی؟ ناگهان از اتاق خواب صدای گریه لاکی بلند شد و چند ثانیه بعد ریور هم شروع به گریه کرد. مانا با عجله به طرف اتاق رفت تا آن‌ها را آرام کند. لین آنقدر عصبانی بود که بدون توجه به وضعیت آشپزخانه و گاز و قابلمه از خانه خارج شد و با خودش گفت: من از مانا متنفرم، متنفرم، خیلی متنفرم.

او به تپه پشت بیمارستان رفت. در آن طرف تپه، رودخانه زیبایی بود که چند قایق در داخل آن در حال حرکت بودند. عطر و بوی زمستان به مشام می‌رسید. بادی نمی‌وزید و آفتاب ملایمی بر همه جا پرتو افکنده بود.

پس از آنکه لین آرام شد، صدایی در ذهنش گفت: آیا تو واقعاً از او متنفری؟

لین جوابی نداد.

صدا بار دیگر پرسید: اگر اینگونه است، پس چرا با او ازدواج کردی؟

لین این بار گفت: من او را دوست دارم.

- آیا واقعاً با عشق با او ازدواج کردی و او را دوست داری؟

لین مدتی فکر کرد و سپس گفت: فکر می‌کنم. مگر ما ۱۸ سال انتظار نکشیدیم. فکر می‌کنم این مدت زمان خودش نشانه عشق ما باشد، اینطور نیست؟

- نه، عشق ربطی به زمان ندارد. تو هرگز او را دوست نداشتی. تو هرگز فرصتی برای عاشق شدن به دست نیاوردی. اصلاً تو هیچ چیزی راجع به عشق نمی‌دانی. در حقیقت ۱۸ سال منتظر ماندی فقط به خاطر آنکه انتظار بکشی تو حتی می‌توانی ۱۸ سال برای زن دیگری هم منتظر بمانی.

- نه، من فقط برای مانا منتظر ماندم. زن دیگری وجود نداشت.
- خوب، تصور می‌کنیم که شما دو تا همدیگر را دوست دارید. مطمئنی که هر دو از زندگی با هم لذت می‌برید. لین کلاهش را برداشت و گفت: ما واقعاً همدیگر را دوست داریم.

آن صدا با خنده گفت: واقعاً، تو درباره عشق چه می‌دانی؟
آیا قبل از ازدواج کاملاً او را می‌شناختی؟ آیا مطمئنی همان زنی است که سالها انتظارش را می‌کشیدی؟ کمی با خودت صادق باش. در میان تمام زنانی که می‌شناسی به کدام بیشتر از همه علاقه داری؟ زن دیگری بهتر از مانا در زندگی تو وجود ندارد!

- نمی‌توانم چیزی بگویم، به غیر از مانا و شویو زن دیگری در زندگی من وجود ندارد، چطور می‌توانم مانا را با زن دیگری مقایسه کنم؟ من چیز زیادی درباره زنان نمی‌دانم.

لین احساس کرد سرش تیر می‌کشد. ناگهان به فکرش رسید که این

زندگی آن چیزی که او می‌خواسته نیست. روی سنگی نشست و به فکر فرو رفت.

صدا بار دیگر گفت: بله، تو ۱۸ سال منتظر ماندی اما برای چه؟
لین جوابی نداد. صدا و حرفهای آن او را ترساند، از این می‌ترسید
که شاید تمام این سالها منتظر چیز واهی و اشتباهی بوده است.
صدا گفت: بگذار بگویم واقعاً چه اتفاقی افتاد.

لین گیج گیج بود. نمی‌دانست چه بگوید. پس از مدتی شروع به
نفرین کردن کرد: ای احمق، ۱۸ سال انتظار کشیدی بدون هیچ دلیلی ۱۸
سال از بهترین لحظات عمرت را از دست دادی. تو یک مرد و انسان
احمقی بودی.

صدا پرسید: حال چه کار می‌خواهی بکنی؟
لین آهی کشید. نمی‌دانست چه کار کند. اشک تمام صورتش را
خیس کرده بود.

سپس چهره ۲۰ سال پیش مانا در ذهنش تداعی شد. او همیشه چهره
بشاش و بانشاطی داشت اما حالا چطور؟ چقدر فرق کرده بود. لین با
خودش فکر کرد خدایا چقدر این انتظار طولانی او را تغییر داده است و
از زنی زیبا و جوان و بشاش به زنی عصبی و بدخو تبدیل کرده است.
- مهم نیست که من راجع به او چطور فکر می‌کنم، اما او همیشه مرا
دوست داشت است شاید این عشق یک طرفه باعث شده که او تا این
حد تغییر کند یا شاید رنج و نومیدی که در طول این ۱۸ سال کشیده
است باعث بیماری قلبی و افسردگی‌اش شده است.

صدا افکار لین را قطع کرد و گفت: بله، او تو را دوست دارد. اما فکر

نمی‌کنی این ازدواج باعث شده او از بین برود.

لین گفت: او فقط عاشق بچه و خانواده است. او تشنه محبت است همیشه اعتقاد دارد که من او را دوست دارم. او چیزی از عشق واقعی نمی‌داند. راستش من هیچ زنی را قلباً دوست نداشته‌ام و فکر می‌کنم به همین خاطر چیزی از عشق و زن نمی‌دانم. در واقع من یک مرد احساساتی نیستم. در حقیقت قبل از آنکه غریزه عشق و عاشقی در من شکوفا شود کسانی آن را از بین بردند.

صدا دوباره گفت: حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

لین نمی‌توانست فکر کند. احساس می‌کرد به عنوان یک پدر و همسر مسئولیتهای زیادی به دوش دارد. با خودش گفت: خدایا چه کار کنم که احساس گناه و پشیمانی نکنم.

لین آهی کشید و با خودش فکر کرد ای کاش درونم پر از شور و هیجان عشق بود تا دوباره زندگی ام را از نو شروع کنم. ای کاش ما نا سالم بود. تنها امیدوارم که قبل از آنکه ما نا بمیرد بچه‌هایمان به حد کافی بزرگ شوند.

پس از کلی تفکر، لین به آرامی از تپه پایین آمد و راهی خانه‌اش شد. پس از ۲۰ دقیقه به خانه‌اش رسید. به محض باز کردن در خانه از شدت بوی سوخته برنج دچار حالت تهوع شد. ما نا به آرامی به او نزدیک شد و با لبخند گفت: بیا داخل، مقداری رشته تخم مرغی و سویا سرخ شده درست کرده‌ام اما لین بدون توجه به او به طرف اتاق خوابش رفت و خودش را روی تخت خواب انداخت و پتو را روی صورتش کشید.

مانا از شدت ناراحتی شروع به گریه کردن کرد. در ابتدا لین تصمیم گرفت توجهی به او نکند. اما پس از لحظه‌ای از تختخواب بلند شد و به طرف مانا رفت و کنار او نشست و گفت: کافیه عزیزم، دیگه گریه نکن. برای سلامتی‌ات خوب نیست. برای اولین بار بود که لین احساس می‌کرد مانا خیلی ضعیف و شکسته شده است. بار دیگر قلبش آکنده از غم و اندوه شد و مانا را بوسید.

مانا سرش را بلند کرد و با خجالت گفت: من زن بد و بی‌عاطفه‌ای هستم. می‌توانی مرا ببخشی. همه چیز را فراموش کن عزیزم بگو مرا می‌بخشی.

- تو کاری نکردی که بخوام تو را ببخشم.

- فقط بگو.

- باشه، می‌بخشم.

- حالا بیا برویم ناهار بخوریم.

- گرسنه نیستم.

- باید بخوری.

- باشه. اگر تو اینگونه می‌خواهی، می‌خورم. سپس هر دو به طرف

آشپزخانه رفتند و شروع به غذا خوردن کردند.

بارها این سوال به ذهن لین خطور می‌کرد: که چرا از زندگی با شویو فرار کرده است. اما جوابی برای آن نداشت و در درون قلبش همیشه احساس پشیمانی می‌کرد و از اینکه برای خوشی خودش خانواده‌اش را ترک کرده بود احساس ندامت می‌کرد. هر کجا که می‌رفت وجدانش او را رها نمی‌کرد.

در آستانه جشن بهاره روزی مانا رو به لین کرد و گفت: چرا قبل از تعطیلات سری به شویو نمی‌زنی؟

لین با تعجب گفت: چرا چنین چیزی از من می‌خواهی؟

- او خیلی تنهاست و به غیر از هاواکسی را ندارد.

- خوب، حتماً می‌روم.

پس از مدتی فکر کردن لین به این نتیجه رسید که به دو علت مانا چنین پیشنهادی را داده است، اول آنکه دچار عذاب وجدان شده است و متوجه شده که گناه بزرگی در حق شویو انجام داده است و دوم آنکه

اعتقاد دارد در آینده دوقلوهایش به کمک شویو و هاوا نیازمندند.

گرچه لین بارها از هاوا راجع به سلامتی شویو شنیده بود اما خیلی مشتاق بود که خودش او را ببیند و از وضعیت روحی و جسمی اش آگاه شود. برطبق گفته‌های هاوا درد کمرش تسکین یافته بود و از لحاظ جسمی وضع بهتری از قبل پیدا کرده بود اما هنوز فکر و ذهنش در روستا و خانه قدیمی‌شان بود و بارها به هاوا قول داده بود که در ماه آپریل آینده با هم به روستا می‌روند و سری به قبر والدین لین می‌زنند. دو روز قبل از جشن بهاره، بیمارستان مقداری ماهی و سیر به عنوان هدیه تعطیلات برای هر کدام از کارکنانش فرستاد. لین ماهیها را بسته‌بندی کرد و چمدانش را بست تا راهی خوابگاه و محل زندگی شویو شود. بعد از ظهر حدود ساعت ۳ مانا از خواب بیدار شد تا لین را بدرقه کند. جلوی در خانه مانا نگاه اندوهگینی به چشمان لین انداخت، گویی می‌خواست چیزی بگوید اما طاقش را نداشت تنها با لبخندی گفت: مواظب خودت باش.

- باشه.

- زود برگرد. منتظرت هستم.

- مطمئن باش، برای شام برمی‌گردم.

لین سوار دوچرخه‌اش شد و راه افتاد. خیابانها شلوغ بود. هوا ابری و مه‌آلود بود. یکی یکی، چراغهای خانه و خیابانها روشن می‌شدند. خیابانها به خاطر برف شب گذشته لغزنده بودند.

وقتی لین به کارخانه محل کار هاوا رسید همه جا تاریک تاریک بود و تنها خانه‌ها چراغهایشان را روشن کرده بودند. لین بلافاصله اتاق

شماره ۱۲ که محل زندگی هاوا و شویو بود را پیدا کرد. به محض آنکه خواست زنگ را به صدا درآورد. صدای آواز هاوا به گوشش رسید صدای دلنشینی داشت. لین ترجیح داد مدتی صبر کند و سپس زنگ بزند.

بارش برف بار دیگر شروع شد. در داخل حیاط خوابگاه صدای ترقه به گوش می‌رسید.

لین مردد بود که زنگ بزند یا نه. تمام شیشه‌های ساختمان از شدت سرما یخ زده بودند. از سوراخ درنگاهی به داخل انداخت. شویو ژاکت سبز و پیش‌بند سفیدی به تن کرده بود و سالم و خوشحال به نظر می‌رسید. هاوا و شویو در حال درست کردن شیرینی پای سیب بودند. هاوا در حال باز کردن خمیر شیرینی بود. شویو جوان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. ناگهان لین به فکر فرو رفت و به یاد آورد که در روستا همه خانمها شب جشن بهاره شیرینی پای درست می‌کردند. آشپزی شویو خیلی خوب بود و همیشه لین برای خوردن غذاهای شویو لحظه شماری می‌کرد.

لین نمی‌دانست چه کار کند، زنگ بزند یا نزند. از این می‌ترسید که نتواند احساسات و هیجانش را کنترل کند. در نتیجه تصمیم گرفت کیسه ماهی را کنار در آپارتمان بگذارد و از آنجا برود. اما قبل از آنکه از آنجا دور شود کیسه ماهی روی زمین افتاد.

هاوا از داخل اتاق صدا زد: چه کسی آنجاست؟

هاوا در را باز کرد و با دیدن پدرش با خوشحالی فریاد زد: مامان، مامان، بابا اینجاست.

شویو با لبخندی به طرف درآمد، گویی که مسافرش پس از سالها از سفر برگشته است. لین با دیدن شویو سرش را به زیر انداخت. نمی دانست چه بگوید.

پس از مدتی با اصرار هاوا، چرخش را قفل کرد و به داخل خانه رفت. اتاق گرم گرم بود. لین بلافاصله کتش را درآورد و با اصرار شویو و هاوا روی کاناپه ای نشست. سپس شویو یک لیوان چای برایش آورد و گفت: خواهش می کنم بخور. هوا خیلی سرد است، گرم می شوی. لین مقداری از چای را خورد و به همسرش و دخترش که در حال پختن شام بودند خیره شد.

سپس نگاهی به اطراف اتاق انداخت. چهار تابلوی زیبا از جشن بهاره به دیوار اتاق آویزان شده بودند. ناگهان صدایی در ذهنش گفت: آن ها بدون تو هم می توانند با خوبی و خوشی زندگی کنند. شویو و هاوا بدون تو راحت ترند. این افکار و صداها او را غمگین می کرد. به نظرش یک موجود بی ارزش و بی فایده بود. با خودش زمزمه کرد من یک مرد اضافی ام، هیچکس به من نیازی ندارد.

به یاد تعطیلات سالهای گذشته اش افتاد. به نظرش از زمانی که روستا را ترک کرده بود تا به حال هیچ سال تعطیلات خوشی را نداشته است. افکارش از تعطیلات به سمت عشق و عاشقی رفت. او تا به حال به هیچ زنی قلباً محبت نکرده بود. چشمانش را بست، به نظرش غریزه احساس و عشق در او وجود نداشت. پس از مدتی هاوا نیز شام را چید و لین را صدا کرد. بابا، شام حاضر است. لین به سر میز شام رفت. شویو یک شیشه مشروب برایش باز کرد و گفت: بنشینگ این مشروب را برای

تو آورده است.

- چه موقع به اینجا آمد؟

- هفته گذشته.

- حالش چگونه؟

- خوبه.

اما به تو حسودی می‌کند. او می‌گوید همه چیزهای خوب برای تو اتفاق می‌افتد. می‌گوید که تو خوشبختی و تحصیلات بالا و همچنین سه بچه داری.

- چرا این حرفها را می‌زند؟ مگر درآمد و زندگی‌اش خوب نیست.

- نمی‌دانم. او تا به حال هیچ وقت به کسی حسادت نکرده است اما

به اینکه تو صاحب دو پسر شده‌ای خیلی حسودی می‌کند.

لین نگاهی به سقف انداخت و آهی کشید و با خودش گفت: خدایا،

همه ما از چیزی رنج می‌کشیم. سپس رو به هاوا کرد و گفت: دخترم، دو

تا فنجان بیاور.

هاوا با لبخندی گفت: اما پدر، ما فقط یک فنجان داریم.

شویو گفت: در ضمن خبرهای خوبی برایت دارم.

- چه خبری؟

- نامزد هاوا، فنگجین، به زودی ارتش را ترک می‌کند. او قرار است

به اینجا بیاید و با هاوا ازدواج کند. تا چند سال دیگر من و تو نوه‌دار

می‌شویم و خانواده‌مان بزرگتر می‌شود.

هاوا حرف مادرش را قطع کرد و گفت: ماما جان. از این حرفها

نزن، خجالت می‌کشم.

حرفهای شویو، لین را خوشحال کرد اما نمی دانست بخندد یا اشک بریزد. برای لحظه‌ای چشمانش را بست و سپس برای همگی مقداری مشروب ریخت و گفت: باید هر سه برای آنکه دوباره بار دیگر دور هم جمع شده‌ایم، از این نوشیدنی بخوریم. سپس همگی با آرزوی سلامتی یکدیگر مقداری از آن را خوردند و پس از مدتی شروع به خوردن غذا کردند.

ناگهان لین به خاطر آورد که این اولین باری است که او جشن بهاره را در کنار هاوا و شویو جشن می‌گیرد. هنوز دو روز دیگر تا شروع تعطیلات باقیمانده بود. او تا به حال تمام تعطیلاتش را در بیمارستان گذرانده بود. مرور این خاطرات او را غمگین و ناراحت می‌کرد. آرزو می‌کرد ای کاش هاوا و شویو از او متنفر بودند و اجازه نمی‌دادند او وارد خانه‌شان شود. شاید این کار آن‌ها باعث می‌شد او احساس بهتری داشته باشد و حال از اینکه با مهربانی آن‌ها روبرو شده بود پیشتر احساس گناه و ندامت می‌کرد.

لین چند لیوان مشروب نوشید، گویی می‌خواست همه چیز را فراموش کند.

ناگهان هاوا گفت: پدرجان، کافیه. خیلی نوشیدید.

شویو نگاهی به هاوا انداخت تا آرام باشد و حرفی نزنند.

لین لیوان دیگری در دست گرفت و گفت حالم خوبه، دخترم.

لین می‌خواست حرفهایی بزند که احساساتش را به شویو و هاوا

نشان دهد اما قادر به حرف زدن نبود. خیلی تقلا کرد اما نتوانست.

سرانجام دست شویو را گرفت و با چشمانی پر از اشک گفت:

مهربانم، نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم و آزاری به تو برسانم.
می‌توانی، می‌توانی مرا ببخشی.
- البته.

- من مرد بی‌عاطفه و سنگدلی هستم.

- نه، نه تو مرد خوبی هستی.

- می‌خواهم مرد خوبی باشم. ای کاش لااقل یک مرد معمولی بودم.
شویو نمی‌توانست خودش را کنترل کند و جلوی اشکش را بگیرد.
این اولین باری بود که لین با محبت و نوازش و عشق با او صحبت
می‌کرد.

لین گفت: عزیزم گریه نکن. خواهش می‌کنم. شویو در حالی که
اشکهایش را پاک می‌کرد. گفت: لین، خیلی خوشحالم. از اینکه دوباره
به خانه برگشتی، خوشحالم.

لین رو به دخترش کرد و گفت: من خیلی احمق و نادان بودم. هاوا
دخترم تو می‌دانی که مانا به زودی می‌میرد. او زن بدی نیست اما قلبش
بیمار است.

- پدر، کافیه. دیگر از این حرفها نزن.

- باشه، باشه. حرف نمی‌زنم. سپس لین، شویو را در آغوش گرفت و
صورتش را لمس کرد و گفت: شویو خودتی.

- آره خودم هستم. همسرت شویو.

- منتظرم می‌مانی. به زودی برمی‌گردم. ما هنوز عضو یک
خانواده‌ایم، اینطور نیست. مرا فراموش نکن، خواهش می‌کنم. اگر مانا
بمیرد من چگونه از بچه‌هایم مراقبت کنم.

- نگران آن‌ها نباش.

- کمکم می‌کنی؟

- آره، مطمئن باش، قول می‌دهم.

- عزیزم، من پشیمانم دیگر نمی‌توانم با وجدانم کنار بیایم.
خواهش می‌کنم مرا ببخش.

- باشه، مطمئن باش تو را می‌بخشم.

پس از لحظه‌ای لین از شدت خستگی و به خاطر خوردن زیاد
مشروب به خواب رفت و سپس شویو به هاوا گفت: با مانا تماس بگیرد
و به او بگوید که لین نمی‌تواند امشب به خانه‌اش برگردد.

هاوا بلافاصله به طرف نگهبانی رفت تا به مانا تلفن بزند.

لین پس از صرف صبحانه با هاوا و شویو، به بیمارستان برگشت.

مانا با دیدن لین خوشحال شد و گفت: تو دیگر جوان نیستی و نباید
اینقدر مشروب بخوری. دیشب خیلی نگران تو بودم و فقط ۲ ساعت
خوابیدم.

تصمیم نداشتم شب را آنجا بمانم. راستش را بخواهی خجالت
می‌کشیدم با شویو و برو شوم به همین خاطر کیسه‌ی مامی را پشت در
گذاشتم اما قبل از آنکه بتوانم از آنجا دور شوم هاوا مرا دید.

- خوب، حالشان چطور بود؟

- خوب بودند، خیلی خوب.

وقتی بچه‌ها خوابیدند لین و مانا به کمک هم وسایل جشن را مهیا
کردند. بعد از ظهر هاوا به آنجا آمد.

خوشحال و سرحال بود. در حالی که لین و مانا مشغول تمیز کردن و

نظافت خانه بودند او نیز از بچه‌ها مراقبت کرد و برایشان آواز خواند و سپس به طرف پدرش رفت و گفت: پدر، مامان خیلی خوشحاله و گفت: به شما بگویم منتظران می‌ماند.

- من این لیاقت را ندارم.

- نه، نه. ای کاش مادر را می‌دیدید. او امروز از همیشه خوشحال‌تر و شاداب‌تر بود. او گفت به شما بگویم که برای تعطیلات به دیدن شما و بچه‌هایتان می‌آید.

لین احساس عجز و ناتوانی می‌کرد. از این همه گذشت و فداکاری شویو متحیر و حیران بود.

سپس گفت: مادرت پیر شده. مواظبش باش.

هاوا لبخندی زد و گفت: حتماً پدر.

- به او بگو منتظرم نماند. من مرد بی‌لیاقتی هستم و ارزش آن را ندارم که زنی به خوبی او انتظار مرا بکشد.

- نه، نه پدر. این حرفها را نزن. ما برای همیشه منتظرت می‌مانیم.

لین نتوانست خودش را کنترل کند، چشمانش پر از اشک شد. نگران و مضطرب بود. ناگهان نگاهش به بیرون از اتاق افتاد.

مانا آنجا ایستاده بود و همه‌ی حرفهای آنها را شنیده بود. اما خوشحال به نظر می‌رسید و سپس به آرامی به طرفشان آمد و سال نور را به آنها تبریک گفت.

رمان‌های منتشر شده‌ی نشر روزگار:

- ۱- دریاچه‌ی شیشه‌ای / (پرفروش‌ترین رمان سالهای ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ در سراسر اروپا، امریکا، کانادا) نوشته مائو بنچی / ترجمه قدسی گلریز / ۹۸۶ صفحه / چاپ ششم / قیمت ۶۲۰۰ تومان
- ۲- راثس مسی / نوشته مائو بنچی / ترجمه: قدسی گلریز / ۵۲۰ صفحه / با جلد نفیس / ۳۹۰۰ تومان.
- ۳- خدای چیزهای کوچک / یکی از آثار درخشان و بی‌بدیل ادبیات جهان است، و برنده جایزه ادبی بوکر انگلیس / نویسنده: آرانداتی روی / ترجمه: قدسی گلریز / نایاب.
- ۴- دخمه / ژوزه ساراماگو / ترجمه‌ی کیومرث پارسای / ۳۶۷ صفحه با جلد نفیس / چاپ دوم / ۳۰۰۰ تومان.
- ۵- مرد تکثیر شده (رمان سال ۲۰۰۳) ژوزه ساراماگو / ترجمه: عبدالرضا روزخوش / ۳۲۸ صفحه / ۲۲۰۰ تومان.
- ۶- پاییز پدر سالار / گابریل گارسیا مارکز / ترجمه‌ی محمدرضا راه‌ور / ۳۲۰ صفحه / جلد نفیس / ۲۷۰۰ تومان.
- ۷- عشق در سال‌های وبا / گابریل گارسیا مارکز / ترجمه‌ی اسماعیل قهرمانی‌پور / ۵۲۰ صفحه / جلد نفیس / ۴۰۰۰ تومان.
- ۸- گابریلا، گل میخک و دارچین / شاهکار خورخه آمادو / نویسنده‌ی برزیلی و برنده‌ی دهها جایزه ادبی جهان / ترجمه‌ی اسکندر تهریز / ۶۳۲ صفحه با جلد نفیس / ۴۶۰۰ تومان.

۹- استخوان‌های دوست داشتنی / آلیس سبالد / ترجمه‌ی فریدون قاضی‌نژاد / ۴۹۶
با جلد نفیس / چاپ دوم / ۳۲۰۰ تومان.

۱۰- پیرمردی که داستان عاشقانه می‌خواند / لوئیس سپول ودا / ترجمه‌ی
م. فریدون / بسیاری از منتقدین بزرگ ادبیات جهان، این اثر را همسنگ «مرد پیر و
دریا»ی همینگوی دانسته‌اند / ۱۴۴ صفحه / شمیز / ۱۳۰۰ تومان.

۱۱- الیزابت / موریل الود / ترجمه زهرا فروزان سپهر / ۳۷۲ صفحه / با جلد
نفیس / ۲۷۰۰ تومان.

۱۲- جنگ با بزمجه‌ها / شاهکار کارل چاپک / ترجمه: دکتر پرویز معتمدی آذری /
نایاب.

و ...

رمان‌های زیر چاپ:

۱- بهشت / تونی موریسون (برنده جایزه‌ی ادبی نوبل) / ترجمه‌ی گیسوپارسای.

۲- بستری در آتش / مک نالتی، فیت / ترجمه‌ی نفیسه سلطانی.

۳- آوازهای نلی / ویکتور پم برثن / ترجمه‌ی نفیسه سلطانی.

۴- برای کلاغ‌ها سوت بزن / دروتی ادن / ترجمه‌ی لعیا زهرایی.

۵- چای و شیرینی / ماری اسکات / ترجمه‌ی آزاده بیطرف.

د- کودک و نوجوان:

۱- دوره کامل پنج جلدی داستانهای هری پاتر / ۱- سنگ جادو ۲- اتاق رازها ۳-
زندانی آزکابان ۴- جام آتش ۵- فرمان ققنوس جی. کی. رولینگ /
ترجمه فریدون قاضی‌نژاد.

۲- دوره‌ی ۲۰ جلدی / چهره ادبیات کودکان و نوجوانان.

۳- ماهی سیاه کوچولو / صمد بهرنگی / ۲۸ صفحه رنگی / ۵۰۰ تومان.

- ۴- مادر سر به هوا / فانگ یوآن / نسیم عزیزی / ۲۰۰ تومان.
- ۵- افسانه‌ی بانوی رنگین کمان / شهناز صاعلی / ۲۰۰ تومان.
- ۶- هاجر عروسی داره / رؤیا بیژنی / ۲۳۰ تومان.
- ۷- چه پسری، چه چیزی / رؤیا بیژنی / ۲۳۰ تومان.
- ۸- صبح بیداری / محمد عزیزی / چاپ دوم / ۲۰۰ تومان.
- ۹- میمون شکمو / پاملا چینگ / ترجمه: نسیم عزیزی / ۲۰۰ تومان.
- ۱۰- میمون خودخواه / پاملا چینگ / ترجمه: نسیم عزیزی / ۲۰۰ تومان.
- ۱۱- میمون هنرمند / پاملا چینگ / ترجمه: نسیم عزیزی / ۲۰۰ تومان.
- ۱۲- داستان عجیب پیتراشل میل / آدلبرت فن شامیسو / ترجمه: کمال بهروزکیا /
رقعی / ۸۸ صفحه / چاپ دوم / ۴۵۰ تومان
- ۱۳- مشهور به شیلائی کبیر / جودی بلوم / ترجمه ماه‌نوش داعی‌نژاد / ۱۵۲ صفحه
/ ۴۵۰ تومان
- ۱۴- چرا کچل‌ها عاقبت به خیر می‌شوند؟ مجموعه داستان طنز / شهرام شفیع
/ ۱۴۴ صفحه / چاپ دوم / ۷۰۰ تومان
- ۱۵- آهنگی برای چهارشنبه‌ها / فرهاد حسن‌زاده / ۴۲۰ تومان
- ۱۶- امیرکبیر فقط اسم یک خیابان نیست / داستانی براساس زندگی امیرکبیر /
فرهاد حسن‌زاده / چاپ دوم / ۴۵۰ تومان
- ۱۷- شیرین گل / یان هودسن / ترجمه: حسین ابراهیمی (الوند) / ۸۰۰ تومان
- ۱۸- خدای روزهای بارانی / مجموعه داستان / فریدون عموزاده خلیلی / کتاب
برگزیده سال ۱۳۷۹ از سوی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان / ۴۰۰ تومان
- ۱۹- پاییز که بیاید / محمد عزیزی / ۱۴۴ صفحه / ۷۵۰ تومان
- ۲۰- بعد از غبار / محمد عزیزی / چاپ اول / ۱۲۰ صفحه / ۷۵۰ تومان
- ۲۱- زنگوله‌ی تابوت / مجموعه داستان / محمدرضا نجفی
- ۲۲- دختری که آهو شد / مجموعه داستان / یعقوب حیدری
- ۲۳- مَت و پَت / داستان بلند طنز / پریسا عزیزی لورین

Waiting Ha jin



نشر روزگار



Ha jin

((هاجین)) با دنبال کردن زندگی اشخاص قصه اش
و شرایط پیرامون آن ها ،
به کشف و گشودن تار و پود زندگی سنتی چین
با پشتوانه ای به قدمت چندین قرن می پردازد.
و با ارائه ی تصویر ناگفته و ناشنیده ای از چین
پیچیدگی و بی مرز بودن عشق را ،
در برابر چشم خواننده روایت می کند.
به گفته ی غربی ها تصویری که از چین
در این کتاب به نمایش گذاشته شده تا پیش از
رمان ((انتظار)) از دید آنها پنهان و ناگفته مانده بود.

شابک: ۹۶۴-۳۷۴-۰۳۱-۵

isbn: 964-374-031-5

قیمت: ۲۵۰۰ تومان